توموکراسی

نیما شهسواری



تـــومـــوکراسی

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کتاب	توموکراسی
مؤلف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۵/۱۴۰۴
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به‌صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده‌است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

به پا خواستم تا برابر ظلم‌های بی‌کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و

آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و

قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره بگیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



تـــومـــو

گوی در دست مردی است که در پی بردن آن به جایگاه چند باری تکانش می‌دهد، این گوی سپید و شفاف که اندرونش را بی‌شماری جنبنده احاطه کرده‌اند در دستان مفلوک مرد بی‌اندازه ناهمگون است.

به این بی‌مایگان بارها گفتم که این ظروف قیمتی را به دست این اوباش نافهم ندهند،

اما مگر حرف به خورد این جماعت نادان می‌رود؟

نمی‌رود؟

شاید رفت، اگر بگوییم، تکرار کنیم، شاید رفت.

باشد حالا حوصله‌ی کلنجار با تو را ندارم.

رها کن لورا،

به زندگی خود بچسب.

به گوی من نگاه کن،

اندرونش را می‌بینی؟

این جهش‌ها را برای زندگی دیده‌ای؟

این اصل حیات است،

تمام زندگی در همین حرکت خلاصه شده و تو آن را نمی‌بینی؟

بنگر چگونه برای بقا در حال جلو رفتن هستند، یکدیگر را به کنار می‌زنند، اگر این احمق حواسش را درست به کار بدهد...

لورا خودت حالت بهم نمی‌خورد؟

این ژنده‌پوشی تو را کلافه نمی‌کند؟

این‌ها حتی حاضر به حمام رفتن هم نیستند.

از دیدن اینان بیزارم.

از منش اینان.

از صدای اینان.

از بوی اینان.

این‌ها نفرت‌انگیزند و باز هم کارش را درست انجام نداد و فردا بلند خواهد شد و به زمین و زمان دشنام خواهد داد که هیچ عدالتی در میان نیست.

من بارها گفته‌ام این گویِ در سراشیبی تماماً عدالت است.

اگر درست پرتاب شود و پروتکل‌ها را انجام دهند، در نهایت همه شانس رسیدن به جایگاه والا را خواهند داشت.

و این‌گونه گوی را به سراشیبی انداخت.

اینجا را مونت کارلو نام گذاشته‌ام.

می‌شنوید؟

این هیمنه‌ی زیبای واژه را می‌شنوید؟

لورا تو هم از این نام خوشت می‌آید

راستش را بگو

باشد، به کسی نمی‌گویم.

تو هم خوشت می‌آید.

اصلاً کیست که از این فضا خوشش نیاید؟

تو به لوسترهای بزرگ و عظیم نگاه کن، این ابهت را تا کنون در جای دیگری دیده‌ای؟ به نظرت نباید تمام دنیا این‌گونه باشد؟

این زیبایی چشم‌نواز و این نام دهان‌پرکن، این‌ها همه از برکت حضور من است.

من خالق تمام زیبایی‌های دنیا هستم.

آن‌چه تا کنون جهان را پیش برده است،

حالا تو می‌خواهی مدام ناله کنی؟

چه شده، ساکتی و دم از دم بر نمی‌آوری؟

بنگر به گوی، به حرکت آن در میان لوله‌ها، به این نظم بنگر.

مونت کارلو مکان رسیدن به آرزوهاست.

تو در این قمار شانس پیروز شدن داری و کسی این شانس را از تو نخواهد گرفت و می‌دانم همه‌ی شما مبهوت این نظم ساخته‌شده به دستان من هستید.

همین قمارخانه‌ی بزرگ و باشکوه، اینجا که از تمام دیوارهایش نقش و نگاره‌هایی بافته‌اند که داستان‌های طلا و تباهی را روایت می‌کنند.

بوی غلیظ و شیرینِ سیگارهای برگ گران‌قیمت، عطر تند پودر آرایش زنان و رایحه‌ی فرارِ کاغذهای پول در هم تنیده شده و هوایی سنگین و مست‌کننده خلق کرده است.

این عطرِ پیروزی و شکست، تنها بویی است که شایسته‌ی این معبد است.

به کف‌پوش‌های مرمر سیاه و سفید نگاه کن.

این‌ها برای این صیقل داده نشده‌اند که تو در آن‌ها تصویر خودت را ببینی، بلکه برای این‌اند که انعکاس خیره‌کننده‌ی این لوسترهای عظیم را در خود جای دهند.

هر کریستال، هر برلیان، هر بازتاب نور،

فریاد می‌زند: ما کمیابیم،

ما مالکان جهانیم.

میزهای بازی را ببین؛

چوب‌های گران‌بهای آن را بنگر،

پارچه‌های سبز تیره و نفیس که زیر انگشتان خیس و لرزان این بی‌مایگان ساییده می‌شوند. اینجا جایی است که هر شب، توهمِ کنترل، به قیمت تمام وجودِ آن‌ها خریداری می‌شود. این‌ها به جای فکر کردن، با یک عدد و یک رنگ ساده، حیات خود را به بازی می گذارند.

چه نمایش حقیرانه‌ای

حتی سکوت محترمانه‌ی حاکم بر بخش‌های ویژه نیز خود نوعی تفاخر است.

این سکوت نشان می‌دهد که ما نیازی به فریاد زدن نداریم؛ قدرت ما در آرامش ماست. بگذارید بقیه درماندگان در میان آن هیاهو و جنجالِ میزهایشان جان بکنند.

این مونت کارلو است

لورا یک فیلتر زیبا و بی‌رحم که هر چه ناچیز است را به زیر می‌کشد و هر چه بزرگ و باارزش است را در نور خود جلا می‌دهد و من، در مرکز این صافیِ بزرگ ایستاده‌ام.

گوی را مرد ژنده‌پوش انداخت و در میان لوله‌ها حرکت کرد. او اسپرم شما بی‌مایگان است. این در هم تنیدگی تخمک‌ها و اسپرم‌ها فردایی خواهد ساخت که من امر کرده‌ام. من آن را ساخته و پرداخته‌ام، همه‌اش برای من است.

دنیای شما برای من است.

تمام اسپرم‌های درون گوی در حالی که غِل می‌خورند، در بین حرکت به جنگ با هم درآمده‌اند و در حال پیش گرفتن به نیش می‌برند

همه‌ی این دنیا مبارزه است و من خالق تمام این مبارزات.

لورا:

به نظرت سرشان گیج می‌رود؟

لورا تو واقعاً عقب‌مانده‌ای،

تو گیجی؟

نمی‌فهمی.

نهای این لوله‌ها را دیده‌ای؟

به سرانجام غِل خوردن و چرخیدن نگاه کرده‌ای

به آخرش وصال یکی از اسپرم‌ها با تخمکی، کسی را خواهد ساخت که او در این دالان مسیری خواهد یافت.

مسیری که من برای او مقدر کرده‌ام و او در آن زیست خواهد کرد.

می‌دانی، تو بهتر از من می‌دانی.

این دنیا نیاز به همه چیز دارد.

درست است.

باید یکی در میان مونت کارلو، صبح تا شب را در میان پستان زنانی که آن را جلا داده در آغوش حوریانی که خود را پرورانده و با پولی که از هوا به باد در میان همین لوله‌ها جریان دارد به دست برند و در پیش خرند و همه چیز را برای خود خواهند کرد

دنیا او را می‌خواهد و در کنارش چه؟

باز ناله‌ی ناآرامت را می‌شنوم.

باز داری آنجا ونگ ونگ می‌زنی که دنیای ما رفتگر هم دارد.

آری، دارد.

باید داشته باشد.

در همین مونت کارلو مگر ملت به خلا نمی‌روند؟

خب کسی باید آنجا را تمیز کند. می‌خواهی این اربابان با تمام آن‌چه از من در خویش دارند بروند و مستراح خود را تمیز کنند؟

به گوی و چرخشش در میان لوله‌ها بنگر. تمام دنیا در میان همین چرخش است، آری.

آن‌ها شانس این را خواهند داشت تا در نهایت بدل به یکی از این‌ها شوند و همه محتاج نبوغ من هستند.

همه‌ی دنیا به من بدهکار است.

من خدای همگان،

خدای جهان، هیولای کراتوس هستم و اینجا کایروس سرزمین من است.

لورا تو می‌خواهی تا ابد در سکوت بمانی و زین پس خدا هم هیچ نخواهد گفت.

من ارباب جهان تو هستم و اندیشیدن من دنیا را روایت خواهد کرد.

در میان مونت کارلو مردانی ژنده‌پوش ایستاده‌اند که جعبه‌های پر از گوی را حمل می‌کنند. آن‌ها وظیفه دارند تا گوی‌های زاییده از اسپرم و تخمک را به میان لوله‌های شانس بگذارند و با فرو بردن آن، چرخه آغاز می‌شود.

هر کس در میان این چرخ خوردن در نهایت از سوراخی بیرون خواهد زد که فردایش را تصویر خواهد کرد.

در میان آغوش مادری که از پدرش بی‌کران رونق داشت و به دستان مردی که بیش از بیست روز غذایی نخورده است، آنان به میان سوراخ تازه‌ی خود خواهند افتاد و مونت کارلو یگانه معبد جهان کایروس است.

همه چیز در کایروس با همین لوله‌ها آزموده و ساخته شد. همه چیز را به دستان پرقدرت مونت کارلو دادند تا برایشان بسازد و راه را به پیش برد.

مردمان این دیار این نظم را می‌پرستند، به هوش این نظام ایمان دارند و دست‌درازی به آن را هتک حرمت خدا می‌بینند و حالا هر روز در میان معبد بزرگ مرا خواهند پرستید، بویم را به مشام خواهند برد و صدایم را تقلید خواهند کرد، آنان جای بر پای خشک شده‌ی خدا خواهند گذاشت و خدا خواهند شد

فردا باز هم در میان لوله‌ها از گوی اسپرم تا گوی زندگی به گوی علم و گوی اخلاق، همه در هم خواهند ریخت و در آمیخته، سفری را شروع خواهند کرد

که نهایتش اقبالی بود از جنس احتمال.

احتمالی بود از جنس انطباق.

انطباقی بود از جنس اتفاق.

اتفاقی بود از جنس احتراق و فردا را در میان آتشی خواهی دید که برای سوزاندن ناکامی‌ها به پیش آمده است و این ناکامی‌ها از دل لوله‌ها هم بیرون می‌خزند.

تو به ترکیب اینان نگاه کن.

این‌ها ارزش زیستن دارند؟

لورا الان صدایش را نازک می‌کند و چشمانش پر می‌شود، می‌خواند:

آری دارند،

همه‌ی آنان جان‌اند و همه‌ی معنای جهان در میان جان است.

بس است،

این اراجیف دنباله‌دار!

یعنی تو توقع داری همه را به یک اندازه ببینم؟

مثلاً اویی که با هوش بالای ۱۵۰ تا کنون بیش از صدها اختراع کرده است، دنیاها ساخته است، ایده‌ها پرداخته است را با خری در طویله هم‌ارزش ببینم؟

لورا می‌بیند و لال است او لالا خواهد کرد

او دیگر صحبت نخواهد کرد و من می‌بینم،

به انتهای لوله‌ها می‌بینم که فوج فوج می‌آیند تا آن‌ها را ببرند.

در میان بازار بزرگ کایروس مشتری‌ها منتظر آن‌ها هستند.

بازار ما را دیده‌اید؟

هر چه دلتان بخواهد درون آن است، از هر چه فکرش را بکنید. این‌ها همه از وجود و برکت من است.

لورا تو مدام باعث می‌شوی تا به حرف بیایم و روایت را با سروکله زدن با تو از میان ببرم.

لورا کاش تو نبودی.

تو همه چیز را خراب می‌کنی،

تمام مباحثات مرا از میان می‌بری و دوباره تخم نفاق را می‌کاری.

چه بدی داشت، بازار ما در میان آن دوردستان،

آنجا که چادرهایی بزرگ دور تا دورش را گرفته و بندگانم در میان تخته‌هایی کوتاه که با چوب ساخته بودند، مال خود را می‌فروختند؟

آری، مال‌هایی که از مونت کارلو بیرون آمده بود را هم می‌فروختند.

همه چیز قیمتی دارد و باید خرید و فروش شود.

چرا نمی‌فهمید؟

همین خرید و فروش، قدرت بازار است که جهان را به پیش می‌برد و بی‌آن همه در فلاکت خواهند زیست.

نمونه بارزش همین لورا

چند ساعت است هیچ نگفتی؟

لال شدی؟

لال باش و بنگر. دنیای مرا بنگر.

اینجا جهان من است،

آن بازار برای من است.

این حریم قدسی را من ساخته‌ام، از آن دوران که در میان تخته‌ها و در چادر فروختند تا روزی که در مال‌های بزرگ و ساختمان‌های باشکوه می‌فروشند و فردایی که در آسمان شعبه خواهند زد، در سیاره‌های دورتر

فکرش را بکن.

اگر بتوانیم نوع تازه‌ای از آنجا برای فروختن بیاوریم چه می‌شود؟

به یاد روزگاری که در میان صحرا در دل دشت‌ها و به بازار بزرگ، کودک می‌فروختیم، زن زیبا می‌فروختیم، مرد کاری و کارگر می‌فروختیم، و تو به داشتن آن‌چه از من است، آنان را برای خود می‌کردی.

چه در دلت گذشت و به آن اندیشیدی برای تو است و آنان اسبابی به دستانت و این اسباب باز در میدان است،

هر چه میخواهی بکن که از آن خویشمندان است

تو لورا دهان اینان را باز کردی و به اندیشیدن فراخواندی.

ای لعنت به روزی که کسی برای اول بار اندیشید.

باید اندیشید اما به پیشرفت و فزونی.

نیازی به اندیشیدن در زندگی نیست، به کیف و تفاوتش.

این چرخ عظیم باید بچرخد و مگر بی من می‌چرخید؟

تو از شکوه این سازه چه در خیال می‌پرورانی؟

آیا تو دیدنش را دوست نداری؟

تو از این شکوه به خود نمی‌بالی؟

تصور کن این مناره را که می‌جنبد، که می‌رقصد، که می‌پرسد، که بزرگ است،
که طولانی است، که قوس دارد و نوکش تیز است.

بزرگی آن را دیده‌ای؟

آن را همین تمایل به من و در رکاب من بودن ساخته است و دوایش را در میان بازار من یافته‌اند و حالا تو دماغت را می‌گیری؟

دماغت را برای بوی گند هم‌کیشانت بگیر که بوی مستراح می‌دهند.

اصلاً من هیچ نمی‌گویم، خودت حرف بزن.

خدا که سخن نمی‌گوید، او امر می‌کند و همگان می‌فهمند.

بفهمید، نفهمید، بنگرید.

اینجا بازار بزرگ کایروس است.

سنگ بنیان این سازه را هزاران سال به قدمت روزگاری که من خلق شدم،

یعنی من خلق کردم، به وجود آمده است. همه چیز با هم است و کسی آن را نمی‌داند و شما هم ندانید.

اصلاً چه اصراری به دانستن دارید؟

بنگرید.

تنها بنگرید.

در میان بازار کایروس. اینجا نقطه‌ای است که زمان می‌ایستد، خم می‌شود و دوباره از نو آغاز می‌شود؛ درست مثل همین سکه‌هایی که از دوران من تا امروز در جریان‌اند.

سنگ‌های بنیانش از آن روزی که مردمی، برده و گندم را در ازای طلا می‌فروختند، همین‌جا بوده است. همان تخته‌های چوبی کوتاه که دیدی، اکنون تبدیل شده‌اند به شیشه‌هایی ضخیم و صیقلی، که جواهراتشان از درخشش ستاره‌ها هم بیشتر است.

بنگر.

این مناره‌ها را دیده‌ای؟

برج‌هایی از فولاد و شیشه، که سقف چادرهای قدیمی صحرا را پاره کرده‌اند و تا ابرها بالا رفته‌اند. این‌ها عبادت‌گاه نیستند، هستند ، اینها برای تجارت قد کشیده‌اند و تجارت عبادت است، نیست

در پایین این عظمت، دکان‌های کوچک شبیه دخمه‌هایی تاریک‌اند که در آن‌ها عطر تند ادویه‌های سده‌ی دهم با بوی نوِ چرم و پلاستیک‌های بسته‌بندی شده در هم می‌آمیزد. این تناقض شکوهمند است.

در اینجا، در هر چهارراه، یک گاوصندوق بزرگ قرار دارد که درون آن شبیه دروازه‌ی یک شهر باستانی است. و به میانش، اسناد مالکیتی قرار دارد که هزاران سال پیش، اجداد این ناکامان با دست‌های خودشان از زمین بیرون کشیده‌اند و حالا، نوادگانشان برای خرید دوباره‌ی همان چیزها، صف کشیده‌اند.

نظم من این است:

ثروت، همواره باز می‌گردد به دستان خالقش.

این بازار، لورا، یک رودخانه‌ی ابدی است.

یک سوی آن، پارچه‌های ابریشمی را در برابر چشم تو به قیمت یک برده می‌فروشند و سوی دیگر، جدیدترین مدل‌های لباس مد روز را در قبال سهام یک شرکت نوپا مبادله می‌کنند. و در تمام این مدت، همان نگاه حریص، همان چشم‌های پر از نیاز و همان طمع جاودانه است که این چرخ را می‌چرخاند.

این بازار، زمان را در هم می‌شکند تا ثابت کند قانون من، یگانه‌ترین قانون جهان است، خرید و فروش.

وای بر کسی که در این بازار، کالایی برای فروش نداشته باشد.

می‌بینی؟

این‌ها همه برای من است.

این بازار بزرگ کایروس، نه یک مکان، که یک قانون است.

قانون من و من ناله‌های تو را نمی‌شنوم، همتای تمام ناله‌هایی که زنان کنیز کردند، به تنشان سوار شدند و به زیر پای کوفتند و من نمی‌شنوم. من عربده‌های مردی که کودکش را از آغوشش در میان بازار کایروس فروختند را هم نمی‌شنوم.

من هیچ نمی‌شنوم. تنها صدایی که می‌شنوم، تنها بویی که می‌آید، بوی پیش رفتن است، برای خود کردن است، دنیا را به شکوه رساندن است.

ما باید به پیش رویم و می‌رویم.

به کجا؟

به سر قبر پدر تو

خب حداقل دهان کثیفت را برای باری هم که شده باز کن و بگو

خودم ادامه می‌دهم.

و تو سُمِ لُبُک تنها ببین.

بنگر و بدان.

دنیای برای ما است نه بی‌مایگانی همتای شما.

به بازار من است که رونق فراوان است.

به این شهر آرزوها است که تو می‌توانی فردا را بسازی، فردا را برای خود کنی، در این دنیا است که موفقیت در انتظار تو است.

آری این بازار بزرگ میل به فرصت‌ها است، پاسخ به انتظارها است و حالا تو مدام ناله بزن که درونش می‌فروشند.

آری همه چیز می‌فروشند،

درست فهمیدی. من به آنان اذن دادم تا به راه پیشرفت و والا رفتن هر چه می‌خواهند بفروشند و روزی در میان بازار مردی را به سیخ برگردانده و زنده‌زنده کلیه‌هایش را درآوردند و فروختند و مشتری هم راضی بود.

مگر تو خودت نمی‌گویی ما برابریم و جان را باید پاس داشت؟

خب بی‌همه‌چیز نگاه کن.

مگر نمی‌بینی در میان همین بازار گاوها را هم می‌کشند و سلاخی‌شان می‌کنند؟

آن‌ها هم بر روی چنگالی آویزان‌اند و آن مرد هم آویزان بود.

همه را آویزان می‌کنم.

نخستش تو هستی، تو که به اندرون من در حال جویدن روح من برآمده‌ای و در حال ترکاندن من از درون پیش می‌روی.

تو همتای انگل می‌خواهی شیره‌ی حیات مرا بخوری و باز هم سکوت کنی؟

مگر مونت کارلو را ندیدی؟

مگر آن گوی‌ها را به تو نشان ندادم؟

این دنیا نظمی می‌خواهد و من این نظم را به درستی ساخته‌ام و در میان این کنکاش جان‌فرسا تو خواهی دید که فردایی باشکوه در انتظار همه‌ی ماست. فردایی که ما غنی خواهیم بود، از همه‌چیز غنی خواهیم بود و هر چه نیاز است را خواهیم داشت و به تحفه‌ی آن‌چه داریم دنیای بهتری خواهیم ساخت.

اصلاً نخواهم ساخت.

به تو ربطی ندارد که چه خواهم کرد.

تو فقط خفه باش و بیش از این مرا نرنجان.

بنگر

از بازار کایروس چشم برگیر و به افق بنگر.

آنجا که دود سیاه و غلیظ، آسمان را چون چادری متعفن بر سر روزگار کشیده است، این‌ها همان‌ها کارخانه‌های من‌اند.

نام این‌ها را سرزمین آرمان‌ها بگذار، یا جهنم کار؛ برای من فرقی نمی‌کند. اینجا، آیینه‌ای است که تو را به اندرون خود خواهد بلعید و تو را برای خود خواهد کرد و تو مطیع بر آن خواهی بود.

در این زهدان‌های غول‌پیکر، انبوهی از فرودستان بی‌جان به صف ایستاده‌اند. به جبر طمع در می‌آمیزند و عشق می‌خوانند،

زنجیر شده به چرخ‌دنده‌هایی که همه‌ی هستی آنان است.

لورا، این‌ها همان‌هایی هستند که تو آن‌ها را جان می‌خوانی. جان‌هایی که در هیبت یک پیچ، یک دکمه یا یک ساعت به فروش می‌رسند.

می‌خواهند مالک ابزار تولید باشند؟

چه اراجیف بی‌معنایی، مرا به خنده نیندازید

آن‌ها خودشان ابزارند.

من اجل آنانم.

مرا خواهند دید و نام مرا صدا خواهند زد

. نام من رعشه به تنتان خواهد انداخت.

می‌شوم یک ساعت شماته‌دار که هر صبح، اراده‌ی آن‌ها را خرد خواهد کرد و هر عصر، تن خسته‌شان را با بویی از فلز و نفت، به خوابگاه‌ها باز می‌گرداند.

کمون نام دیگر همین اسارت جمعی است که تمامشان را یک‌کاسه می‌کند، اما مالکیت نهایی، همیشه در دستان من است.

من مالک آنانم. این را بفهم لورا و بیشتر مگو

آنان را دیده‌ای؟

بعد از آن‌همه کار، به کجا پناه می‌برند؟

به آن دخمه‌های بتنی که در سده‌ای به نام لانه، در دهه‌ای به نام خوابگاه و در رده‌ای به نام آشیانه درآمده است.

این همان طویله‌های گِلی است که هزاران سال پیش کنار دیوار شهر می‌ساختند. نامش را بگذار خوابگاه یا خانه‌ی کارگری؛ من آن را گِل‌خانه‌ی حقارت می‌نامم.

آنجا برای آسایش است؟

آری آسایشی برای بازسازی قوای انسانی است،حیوانی است، حصرانی است.

هر اراجیفی که میخوانی است، که هست و نیستش فرقی در میانه نیست،

باید آنان را اعمال کرد و در جای مناسب کار مناسب را از آنان کشید.

تو چیز دیگری می‌فهمی؟

فهم تو مریض است.

تو خودت مریضی و دست بکش از این افکار عبث و بیهوده.

درون آن سوراخ‌های تنهایی، بوی گندیده‌ی تکرار، عرق و امیدهای مرده، دیوارها را خورانده است. در آنجا، هر فردی یک ابزار خوابیده است که باید بنزین بزنند، شارژ شود تا فردا به چرخه بازگردد.

آیا اینان به فردیت فکر می‌کنند؟

بیجا می‌کنند که فکر کنند.

ای لعنت به کسی که اولین بار فکر کرد.

آن‌ها حالتی از توده‌ای در خود مانده‌اند که هیچ از خود به یاد نداشته و نخواهند داشت این ورم کثیف بوی تعفن می‌دهد

حالا تو مدام برو و زیر گوش آنان اراجیف بخوان. آنان را به خود بشوران و بمیر.

بمیر دیگر لورا.

دست بردار تا ما زندگی کنیم.

زندگی ما را تو به نابسامانی کشانده‌ای.

آن‌ها باید برای شکوه من بجنگند، شکوه من شکوه همه‌ی آنان است.

خود مفلوکشان هم می‌دانند اگر من دست مهربانم را از سر آنان کم کنم دیگر از آنان چیزی باقی نخواهد ماند.

حال، سرت را بالا بیاور.

آنجا که نور خورشید، آینه‌وار از شیشه‌های صیقلی، به چشمانت می‌تابد،

خانه‌ی من است و خانه‌ی بندگان نظر کرده‌ی من.

اربابان، مالکان، صاحبان و فرادستان.

این‌ها برج‌های عاج ابدی هستند.

در هر دوران، چه در قالب یک عمارت سنگی رفیع با ستون‌هایی یونانی، چه در شمایل یک ابربرج هوشمند،

این مکان‌ها یک هدف دارند: فاصله‌گرفتن از گند توده، بوی تعفن آن‌ها، ناکامی و درد آنان و زیستن به کمال.

اینجا، قانون فراوانی حاکم است. پرده‌هایی از جنس طلا آویخته شده‌اند تا ناله‌های جهان فرودست به درونش نفوذ نکند.

نمی‌کنند، دل خوش داری لورا

تو دیوانه‌ای.

چرا باید به ناله‌های شمایان گوش کنند؟

مگر من می‌کنم؟

تو مثل خوره به جان من افتادی و در حال جویدن روح من هستی اما آنان...

آنان رها از این دنیای آلوده‌ی تو، زندگی را پاس خواهند داشت و هر اتاق، یک حریم تقدیس‌شده است که با سهمی از خون همان فرودستان در کارخانه‌ها به‌جان کَنده در اکنده‌ای از طلا، تزیین شده است و باید به خود ببالند.

کی؟

خب معلوم است همان فرودستان بی‌مایه که بی‌ارزش، ارزشی برای دیگران ساخته‌اند، آن هم بندگان نظر کرده‌ی من.

می‌دانی این چه ارزش و اعتباری است؟

نمی‌دانی، اما ببین که دیوارها را با تاریخ پیروزی پوشانده‌ایم و هر ستون، نماد یک معامله‌ی بزرگ است. اینجا جایگاه خالقین ثروت است، و تو لورا، با حسرت به این نظم بنگر.

از برج‌های عاج پایین بیا و به این حوض‌های عیاشی نگاه کن.

این‌ها همان لذتگاه خواص است. در گذشته، باغ‌های پردیس نامیده می‌شدند که تنها شاهان حق ورود داشتند، امروز نیز به همان شکل، مکان‌هایی محصور و سهمیه‌ای هستند. اینجا، نظم جنون حاکم است. جایی برای تخلیه‌ی سنگین‌ترین بارِ مَلالت اربابان.

رقص، شراب، و در آغوش گرفتن زیبایی‌های خریدنی

در این فضا، هیچ اثری از زحمت، اندوه و گرسنگی نیست.

می‌خواهی ماهی چیزی نخوریم؟

مثلاً یک روز کامل چطور است؟

شاید احساس شما مفلوکان را درک کردیم.

لورا مزاح من را بپذیر و بدان من قصد خنداندنت را داشتم ولی تو اذن داری تا باز هم ببینی و بدانی که این یک انکار کامل از دنیای بیرون است.

لورا، این بی‌بندوباری شکوهمند همان پاداش انباشت است.

پاداش آنکه فهمیده است چگونه چرخ را بچرخاند.

هر قطره شراب، هر خنده‌ی بی‌فکر، قیمتی دارد که از کار بی‌وقفه‌ی همان جنبنده‌ها پرداخت شده است.

اینجا، فردیت در اوج خود می‌درخشد و نشان می‌دهد که برخی، لایق آنند که از هر قانون و اخلاقی فراتر روند.

اما اگر به آن سو رفتی، به مَسلخ‌های خاموش فقرا خواهی رسید.

آنجا که نور، به‌سختی می‌تواند نفوذ کند. نه کارخانه‌ای هست که آن‌ها را ببلعد، نه ثروتی که امیدشان آن‌ها را مست کند. اینجا، تلفگاه‌های عمر است. نامش را بگذار قهوه‌خانه‌ی لجن، خرابه‌ی کنار جاده یا میدانگاه قیل و قال؛ فرقی نمی‌کند.

اینجا جایی است که اضافه‌های بی‌مصرف در آن می‌پوسند. محل‌هایی که در آن دعواهای بی‌ثمر رخ می‌دهد، قماربازی‌های کوچک برای یک وعده نان، و اندیشه‌های پوچ برای فرار از خویشتنشان.

چه می‌بینی؟

کسی که نمی‌تواند خود را در بازار من بفروشد. این‌ها زباله‌دان‌های بشری هستند؛ جایی برای مردگی تدریجی، که حتی شایسته‌ی یک مرگِ سریع هم نیستند.

من دیوانه‌ی خلق خود هستم.

من خالق‌ترین خالقان و بزرگ‌ترین بزرگانم و این خلق من است.

بنگر به قصاب‌خانه‌ی سرنوشت، چه نامش را کولوسئوم بگذاری، چه میدان رقابت عوام. اینجا جایی است که نیروی خام حیات به نمایش گذاشته می‌شود و بینندگان را اغوا خواهد کرد، آنان را به بند من در خواهد آورد. گاه خواهند ترسید و باری خواهند باخت، باری عبرت خواهند گرفت و باری خواهند مُرد.

اینجا همه‌چیز من است،

همه چیز ما است،همه چیز نوع ما است.

من از نوع شما مفلوکان نیستم.

تو لورا از چه نوعی هستی؟

اصلاً این نوع من مگر نوع است؟

نمی‌دانم. مگر می‌شود من چیزی را ندانم؟

نه منظورم این است که می‌دانم اما نمی‌توانم بگویم. آخر نوع من که نوعی معمول همتای شما مفلوکان نیست. همان اربابان را می‌گویم، آنان که با خیال خود همتای من و هم‌پیاله‌ی من شده‌اند.

شمایان هم هیچ نیستید.

بروید بمیرید بی‌مایگان،

ولی لورا تو ببین و بخوان و بنگر و بدان از خلق بزرگ من که در ابتدا، همان عرصه‌ی خونین برده‌ها بود و باری برای تفریح اربابان، یکدیگر را دریدند و به اراده‌ی من هر بار رنگی به خود گرفت.

امروز، همان روح در قالب رقابت دیوانه‌وار بازار و از بین بردن رقیب زنده است و فردا اگر من بخواهم به دریدن روی خواهند کرد و شب را سپر خواهندشد.

نمی‌دانی، من می‌دانم. تو باید هم ندانی. مخلوقان که نمی‌دانند.

هر قطره‌ی خونی که آن روزها بر ماسه‌های صحن می‌ریخت، امروز تبدیل به فواره‌ای از خون خواهد شد که همه را به درون خود غرق می‌کند و کسی را زنده نخواهد گذاشت. به آخرش این میدان را بدل به دریایی خواهم کرد که در بینش در خون غرق شوید و همه مفلوکان بلعیده شوند.

میدان کولوسئوم میدان رقابت است، میدان شجاعت است، میدان رسیدن است.

برای تو می‌گویم و آن جماعت نالان همیشه در میدان. مگر به دنبال عدالت نیستید؟

مگر شانس رسیدن نمی‌خواهید؟

مگر ناله نمی‌کنید که باید شرایط برابر داشت؟

بیایید و در خَلق من بنگرید و در این رقابت همه‌چیز را برای خود کنید.

می‌خواهید با دشنه بدرید، اذن خواهم داد.

می‌خواهید به دندان بکَنید، اذن خواهم داد.

ناشکری نکنید و به میدان بیایید و هر چه می‌خواهید را برای خود کنید و بدانید در این میدان رقابت پیروز خواهد بود آنکه تلاش بیشتری کرده است و این عدالت ابدی هیولایی است که شما آن را می‌پرستید.

در نهایت، بالاتر از همه‌ی، برج‌های بی‌پنجره در این هسته‌ی سکوت، دیگر خبری از بوی بازار، عرق کارگر، یا هیاهوی میدان رقابت نیست. اینجا، فضایی خالی از جان و احساسات؛ فقط اعداد، نمودارها، و اراده‌ی خالص مندر جریان است

هیچ پنجره‌ای نیست تا این جنبنده‌ها بتوانند حتی یک نگاه دزدکی به رازهای درون بیندازند. در این اتاق‌ها، زمان متوقف است و حکومت مطلق من، در تاریکی و آرامش، برای تمام جهان تصمیم می‌گیرد. این‌جا، تمام انباشت، تمام قدرت و تمام اراده‌ی نظم، تصفیه شده و به زبان سرد و خشکِ دستور در می‌آید. این نهایت نظم در خلقت من است: جایی که هیچ ناله‌ای، هیچ امیدی، و هیچ لورایی نمی‌تواند نفوذ کند. اینجا، نظم مطلق و ابدی پول حاکم است.

بنگر آیا اینان در سکوت کار می‌کنند؟

نه لورا. من برایشان شبکه‌ی خاموش‌ساز ساخته‌ام.

در هر دوران، چه در قالب صدای دَف‌ها در میدانگاه، چه نقش و نگار پرده‌های زرین، و چه در سطح نورانی امروز

رسانه، رسانه‌ی من است که واقعیت را به‌هرچه من بخواهم، و برده‌داری را به هرچه در خیالت است ترجمه خواهد کرد.

این‌ها نه اخبار، بلکه اذن‌های تکرارشونده از سوی من‌اند. در این هیاهوی رنگی، هیچ‌کس صدای خرد شدن استخوان‌ها را زیر چرخ کارخانه نمی‌شنود که نباید بشنود، مگر تو ناله کنی و صدایت را از میان سنگی که بر سرت کوفته‌ام بیرون برانی که باز هم کسی نخواهد شنید.

من اذن به شنیدن نخواهم داد.

می‌دانی کار رسانه چیست؟

کارش این است که فقر را نکوهیدنی، و انباشت را ستودنی نشان دهد.

وای بر کسی که این شبکه را نادیده بگیرد، زیرا اگر تو راوی خودت نباشی، آن‌ها تو را خواهند ساخت. این‌ها تنها جانیان را می‌فروشند تا قربانیان را بخرند، و تو در تمام این مدت، از دیدن دروغ این آینه‌ی خمیده، هیچ نخواهی دانست. به خود می‌بالی و در جستجوی ناله‌ای تازه برآمده‌ای.

به که، چه می‌خواهی بگویی؟

بدبخت،

صدایت را نمی‌شنود، تنها خودت. آن هم که دیگر چیزی نداری و لال شده‌ای.

و به میان این هیاهوهای زرین است که مذهب، پول و من دست در دست یکدیگر می‌رقصیم. بنگر به این قلعه‌های تسلیم. چه نامش را محراب بگذاری، چه جایگاه ایمان. این‌ها توجیه نظم اجباری من را ساخته‌اند. من به تمام کاهنان و پیشوایان آموختم که فقر، یک فضیلت است و صبر، یک وظیفه و فردا عظیمت است.

نشنیدی؟

خوب کری.

به من چه که نشنیدی؟

هر قطره‌ی نذری که در این معابد ریخته می‌شود، باز هم یک سهم از سود من است که دوباره به چرخه بازمی‌گردد. این یک زنجیر طلایی است که به گردن لاجان این درماندگان آویخته‌ام تا به‌جای شورش، به پاداش موهومِ فردایی دور چشم بدوزند. این تسلاپام خوش‌خوراک را من پخته‌ام.

دست‌پخت من است. بهترین داروی خواب برای جان‌های شورشی بود.

شورشی دیگر نیست که شورش را من آفریده‌ام.

به کارگاه‌های یک‌شکل بنگر. اینجا خانه‌ی دانستن من است.

از من بخوانید و بدانید و به گوش باشید.

چه بیش از من می‌خواهید؟

همه‌چیز در من است و باید همه‌چیز را از من بخواهید و جان‌های کودکان را از همان روز نخست، به پذیرش قانون آزموده‌ام.

من آنان را بازآفرینی خواهم کرد.

خودت هم می‌دانی که این آموختن دوای درد تن است.

برای تو است و آرزویش را به دل پرورانده‌ای که چگونه مدام خود را به آن می‌آویزی و طلب تغییر دنیا را از وجود لاجان او کرده‌ای.

اما مفلوک کماکانهمه‌ی او برای من است.

همه‌ی این آموخته‌ها برای من است.

برای فهمیدن است؟

دوست دارید بفهمید

بفهمید تا خدمت کنید

آموزش دوباره در خدمت است و جهان ابزار دستان من است و نهایش خدمت خواهید کرد

می‌گویم به‌نظرت چرا باید بدین لاجان‌ها نام داد؟

باید آنان را به عدد نام می‌نهادم.

باید بیشتر می‌اندیشیدم.

اگر دوباره به عقب بازگردم آنان را عدد خواهم خواند.

دیگر از حال به بعد عدد می‌خوانمشان و تو هم باید بخوانی.

لورا به تو می‌گویم:

.۰۷۲۵

نام خوبی است. اصلاً این هم برای تو زیاد است. نام تو عددی تصادفی است.

مثلاً به‌جای لورا می‌گویم:

باری می‌گویم ۰۸۹۷

باری که حوصله ندارم ۰۵

و حالا ۶۴۵۹ و الی آخر ماجرا

همین هم از سرت اضافه است.

در نهایت هر کودکی که از این دروازه‌ها بیرون می‌آید، یک ابزار تازه است.

می‌گویم دیده‌ای چه انسانی خلق کردم؟

انسانی به‌غایت ابزارساز و بی‌مانند.

و حالا خود بدل به همان شدند که برایش خلق شدند. باور کن این سیکل ساختن از ابتدا تا نهایتش همین راه را رفته و هر بار تکرار خواهد شد.

شک نکن و از من بپذیر که آنان، همه‌ی کودکان در نهایت آماده‌ی کار در کارخانه‌های من یا زندگی در خوابگاه‌هایم خواهند بود. این نهایت عدالت است. همه به یک شکل، برای خدمت به یک ارباب پرورش داده می‌شوند.

تو باز هم می‌گویی جان.

ای لعنت به کسی که تو را جان داد.

و اما کودکی.

این واژه برای من، تنها یک برداشت نخستین از کار است.

معصومیت...

خودت خنده‌ات نمی‌گیرد؟

جدی می‌گویی؟

مرا مسخره کرده‌ای؟

نه این‌ها بازی است و یک نقطه‌ی خام که باید سریع‌تر به کارخانه، میدان رقابت یا طویله فرستاده شوند و اربابانشان می‌دانند اربابند.

نمی‌دانند؟

باید بدانند.

من فرموده‌ام و می‌دانند.

به والایی مونت کارلو و نظم بی‌مثالش سوگند که کودکی، همان لحظه‌ی ورود به کازینوی لقاح است، لحظه‌ای که سرنوشت او، به دستان خودش...

یعنی به گوی خودش...

نه یعنی به اراده‌ی خودش...

ول کن بابا، به یک چیزی رقم می‌خورد.

ببند و بمیر واینقد کنه‌وار به جان من میفت

آن‌ها در همان سنین ابتدایی، باید زبان مالکیت را بیاموزند. می‌آموزند که همه‌چیز قیمتی است و بهایش را خواهند داشت. همه می‌آموزند، از نخستین خواهند آموخت. همه دانسته که برای بقا باید داشت و قیمت نهایش آسایش است و آن‌ها هم آموخته‌اند، همتای خود تو که می‌دانی و دنیا را چشیده‌ای.

بنگر.

بنگر لورا.

به همان گوی لعنتی در انتهای لوله‌های مونت کارلو که به مرد ژنده‌پوش سپرده بودم،

به همان گوی بنگر.

در میان آن چرخش غریب اسپرم‌ها که سرنوشت را می‌نوشتند، ناگهان، یک جان نادان، یک عنصر بی‌مایه که از سوراخ سرنوشت خود بیرون خزیده بود، به مسیر بازگشت.

آن گوی سرنوشت را که تمام هستی‌اش در آن بود، آن‌چه من برای او مقدر و نظم برایش ساخت را با تمام ناامیدی به دست گرفت.

او نخواست، لورا.

نخواست بیرون بیاید.

این احمق کوچک، با تمام توان ضعیفش، به انتهای لوله چسبید.

او را می‌بینی؟

انگشتان ریزش را به مرمر بی‌تفاوت لوله چسبانده و با لرزش، خودش را به سمت بالا و خلاف جهت نظم می‌کشاند. می‌خواهد به لحظه‌ی ورودش بازگردد، فکر می‌کند به بازگشتنش دیگر دنیا این‌گونه نخواهد بود.

لورا

تو دم گوش این بی‌مایه چیزی خواندی؟

تو او را تحریک کردی؟

ای لعنت به تو لورا.

تو عامل مصیبت جهان من هستی. ای کاش دست می‌انداختم به درونم و تو را از خویشتن بیرون می‌کشیدم، تو را چاره می‌کردم و خود را تکه‌تکه کرده بودم، لیکن باز او را ببین.

این تخم و ترکه‌ی تو است. او را ببین.

او را که می‌خواهد به عقب برگردد،

به لحظه‌ای که هنوز نبود و به جهالت پیشترش، به اندرون نجاستش.

می‌دانی که لوله‌ها فقط یک مسیر دارند؟

و آن، مسیر سرازیر شدن به دنیای من است.

این کودک می‌میرد،

باید بمیرد. باید ریشه‌ی تمام شمایان کنده شود و از دنیا بروید.

بوی گند این آغاز بی‌فرجام را می‌شنوی؟

تمام آن‌چه ساخته‌ام را می‌خواهید نابود کنید؟

این اسپرم و آن تخمک، آن جنسین و آن لقاح، هر کدامینتان که در برابرم باشد به چرخ کوفتن کوفته خواهید شد و به میان چرخ‌دنده‌ها تکه‌پاره‌تان خواهم کرد.

لورا آخرش تو را از درونم بیرون خواهم کشید و پاره‌پاره خواهم کرد حتی به قیمت تمام شدن همه‌چیز.

بنگر به دستان دوستت بنگر.

انگشتانش لیز خوردند. صدای ناچیزی آمد:

قِرچ

چه بود؟

استخوان‌هایش.

درست شبیه شکستن یک ژتون بی‌ارزش است و مُرد.

چه شد باز هم لالی؟

لعنت به تو لورا.

دهان کثیفت را باز کن و چیزی بگو.

نمی‌گویی؟

من می‌گویم.

کودکی را در میان لوله‌ای می‌بینم که گوی خود را شکسته است. تمام بدنش از تکه‌های شیشه‌ای گوی پر شده و در حالی که تنش خونین است با دست از لوله به مسیر بازگشتن رفت و در مسیر چند باری تکانه خورد، هر بار استخوانی شکست و در نهایت، در میان خون، ادرار، اشک و رنج جان داد.

این هم از ثمرات القاهای تو است.

تو که خانه‌خراب می‌کنی.

تو که دنیا را می‌خشکانی.

تو که بی‌مهابا در پی آلودن برآمده‌ای.

لکه‌های خون دستان کوچک او بر دستان تو است.

آری لورا تو قاتل او هستی،

حالا بمیر و کماکان خفه باش.

اســـارت

از بالای بلندی بازار بزرگ که در حال رسوخ بر وجود من است، اوی را می‌بینم

نمی‌دانم تو می‌بینی یا نه اما من دیگر نمی‌بینم.

حالا درون آنم، گویی من در آن میدان حصر و حالا لمس می‌کنم. این بیش از لمس است، غریبانه و دردمند است.

می‌دانید،

کراتوس زیاد می‌خوابد.

او که می‌خوابد من به تکاپو می‌افتم، آرام و قرار ندارم. مدام می‌بینم، من بیشتر از دیدن در حال احساس کردن آن هستم. نمی‌توانم به درستی بیانش کنم اما بازار بزرگ در حال بلعیدن من به اندرون خود است.

من از بالای بلندی در حالی که همه‌ی بازار بزرگ به زیر پایم بود، دسته‌های بزرگ از زنان و مردان و کودکان را دیدم که دست‌وبسته قطار هم راه می‌رفتند. در پیش و پس آنان افرادی مسلح ایستاده بودند که با تکان‌های کوچک به توده‌ها ضربه می‌زدند، به محکمی بر سر و صورتشان می‌کوبیدند.

نمی‌دانم این آشفتگی از کجاست.

کراتوس همه‌چیز را یک‌دست و بی‌نقص می‌بیند اما من مدام در حال دیدن تصاویری هستم که خود هم از آنان هیچ نمی‌فهمم.

شما می‌دانید این‌ها یعنی چه؟

چرا در این صف در میانش مردمانی هستند که با برگ خود را پوشانده و در کنارشان مردان با کت و شلوار و کراوات‌ها هم هستند؟

چرا ماموران مهار آنان هم با نیزه ایستاده و با صدای بلند هو هو می‌کنند و هم با کلاه‌خود و اسلحه‌های اتوماتیک ایستاده‌اند؟

نمی‌دانم اما همه هستند.

برخی را با طناب دست‌به‌دست بسته و عده‌ای را با ردیاب‌های الکترونیکی، اما همه را به بازار می‌بردند.

یکی از کودکان خود را به زمین انداخت و فریاد زد.

نمی‌دانم چه گفت.

آخر من که کراتوس همه‌چیزدان نیستم،

او زبانش با ما فرق دارد.

او را از سرزمین دورتری در جنگی گرفته و غنیمت آورده‌اند.

کراتوس، به‌نظرت این مال ما است؟

یعنی آن‌ها مال ما هستند؟

به واسطه‌ی زور؟

چون ما زورمان بیشتر است؟

یعنی اگر آنان حمله می‌کردند و ما را می‌گرفتند الان کراتوس را با دست و پا به طناب بسته و در شهر خود می‌چرخاندند؟

کراتوس از این حال خوشش نمی‌آید.

من او را را تصویر کردم و در خواب تکانی خورد،

او دست و پایش را تکان داد.

باورتان نمی‌شود اما کراتوس چون سنگ در چشمانش اشک جمع شده بود و به زیر پلک‌هایش در حال انفجار بود اما چشمانش را باز نمی‌کرد.

آخر کراتوس خواب سنگینی دارد و زیاد می‌خوابد.

اما من باز هم آنان را می‌بینم.

در دل همان صف و فریادهای آن کودک که قنداقی برایش ساخت، سربازی که فرمان داشت.

شاید فکر کنید او را به آغوش کشید و به قنداقی برد. آری برد، اما قنداق را برایش پرتاب کرد، قنداقی که شکاف را دوست می‌داشت

کراتوس در خواب هم حرف می‌زند.

زیر لب در حالی که پشت چشمانش اشک جمع شده و تصویر خود را می‌بیند که در شمایلی با دست و پایی بسته در میدان شهری غریب می‌چرخد، گفت:

بمیر، بی پدر و مادر پست‌فطرت.

فکر کنم منظورش با کودک است.

او می‌داند که او نیاز به قنداق ندارد و قنداق سرباز او را در آغوشش برد و خونین کرد. خونی که از دهانش می‌ریخت از زیر پایش جریان کرد و به زیر پای زنی رسید که از وحشت در حال خون ادرار کردن بود.

کراتوس، او کودکش را انداخت، او حامله بود

کراتوس، آن‌ها به‌یک‌باره حمله بردند و آنان را گرفتند، آنان را دست و پا بسته با خود آوردند و حالا در میدان بزرگ بازار تو خواهند فروخت.

تو می‌دانی؟

تو می‌بینی؟

می‌بینی و باز هم تنها به خویشتنت می‌نگری و وای می‌خوانی که اگر تو را دست و پا بسته بردند چه می‌شود.

خدا هم ادرار می‌کند؟

یعنی شاید هیولا در میدان شهر آنان ادرار کرد، اما ادرارش خونی که نیست ولی برای زن بود. خونی که فکر کنم از میان گوی سپید اسپرم‌ها بیرون زده بود. مردی آمده است در میان همین گیر و دار گوی سپید را از خون بیرون آمده از زن پر کند و گوی را از بالای لوله‌ها به زمین بیندازد.

اگر کراتوس این حال را می‌دید فریاد می‌زد:

این‌ها نجاست‌اند، این‌ها لایق زندگی نیستند و بیش از یک ربع ساعت دشنامشان می‌داد و آن‌ها می‌رفتند، همان‌گونه که رفتند و در میان میدان بازار بزرگ با دستان بسته به فروش رفتند.

آن‌ها را جماعتی تأمین می‌کنند،

مثلاً از دل میدانی جنگی عظیم و بزرگ در صحراهایی تاریخی و گرم. مردی که عبایی بلند و مشکی داشت و سرمه به چشم می‌زد. او رفت و به درگیری آن‌چه از دشمن بود را قلع و قمع کرد.

او بود یا برادر غیرخونی‌اش؟

نمی‌دانم. او بود یا یکی از صحابه؟

نمی‌دانم. او بود یا یکی از فاتحان با لباس‌های سپید و نماد قرمزی از به علاوه ای بزرگ؟

باز هم نمی‌دانم. کلاً زیاد بودند و شمایلشان پر تغییر اما همه یک کار را کردند و آنان را فوج فوج با دستان بسته از طناب تا زنجیر به همراهی خود کشیدند. تنها آنان نیستند، تا دلت بخواهد این بازار را از وجود اینان که رونق بازار است پر کردند.

به میان جنگل رفته و حال در دستانش باز هم قدرت است.

می‌دانید کراتوس خدا است؟

می‌دانید خدای کراتوس هم خدا است؟

یعنی کراتوس خودش بنده‌ی خدا خود است و خدا او در میان جنگل در دستان مردی بود که به سوی حیوانی می‌رفت. او خدای کراتوس را در دست داشت و برای او زنده بود. خدای کراتوس در دستان مرد غلاف‌پوش و چشم سرمه‌ای و هزاری از آنان بود. او همان احساسی بود که به نفس بردنش کراتوس را زنده کرد و حالا در خواب از شنیدن نام و اندیشیدن من به آن لب از لب گشوده و دهانش به لبخند کریهی باز است.

او قدرت است،

دیو خوش‌سیمای قدرت که به آغوش کراتوس در خواب درآمده و به جنبش من مایعی سپید در میان رختخوابش روان خواهد شد که از شرمگاهش جاری بود و مرد در جنگل، در خیابان، بیابان، در برابر گروهی از دشمن که نامش حیوان و

انسان و هر نوع و بی‌نوعی بود پیروز شد و تکانه‌هایی خورد، لبخندی زد و تصویر کراتوس را ساخت و حالا همه را به میدان می‌آورند، فوج فوج می‌آورند.

من همه‌نوعشان را دیدم، از حیوانات بی‌شمار که به شلاق، به وحشت و ترس آرام‌اند تا انسان‌ها که به وحشت و ترس در حال دریدن خویش برآمدند، همه‌نوعشان را می‌آورند، برای هر کار که به آن بیندیشی.

اگر پوستی بود در میدان است، اگر گوشتی داشت از آن است و اگر لبان قلوه‌کرد در تختخوابان است،

آن‌ها هر چه بخواهند را خواهند آورد و در پی آوردنشان فوج فوج از کراتوس‌های در خانه هم می‌آیند.

آنان که قدرت را به آغوش در خانه از خود کردند،

تفاوتی نیست در خیابان چه خوانده و چه قدر مفلوکند، چقدر نادم و پشیمان‌اند، سکوت و بی‌صدا مانده‌اند. هر چه باشد و نباشد آنان به خانه بر تخت کراتوس

نشسته و حالا بی‌شمار از کودکانی را که خود زاییده و پر کرده‌اند جمع می‌کنند و به میدان بازار می‌آورند.

برای چه کار؟

کراتوس در خواب با صدای بلندی که به فریاد می‌مانست گفت:

به تو چه حرامی؟

با من بود. آخر من هر چه را می‌اندیشم او در خواب می‌بیند و حالا باز هم کلافه است، از من کلافه است، از دانستن و اندیشیدن من کلافه است.

بارها مرا خوانده که اگر فکر نکنم مرا خواهد ستایید و فردا مرا در کنار خود منزل خواهد داد.

اما چگونه فکر نکنیم؟

مگر می‌شود فکر نکرد؟

مثلاً اول باری که من تصویر بره‌ای را دیدم که در میدان آوردند، در میدان تنها چشمانش را می‌دیدم، به چشمان من می‌نگریست. همتای کراتوس، همتای همه‌ی شما.

او وقتی دستم را به نزدیکش بردم سرش را عقب برد، همتای کراتوس، همتای همه‌ی شما.

وقتی نازش کردم سرش را نزدیکم کرد. همتای کراتوس، همتای همه‌ی شما.

ای لعنت به همه‌ی شما.

چگونه پس شما نمی‌بینید؟

وقتی مرغی را از پا می‌بندند و آویزان می‌گیرند با خود می‌برند و در بازار می‌فروشند، شما نمی‌بینید؟

تا به حال برعکس شده‌اید؟

در لحظه‌ای که چشمانتان در حال بیرون زدن از حدقه است، آنجا او را نمی‌بینید؟

یعنی فکر کنم همیشه برعکس زندگی کرده‌اید. درست است.

فکر کنم این‌قدر برعکستان کرده‌اند که دیگر نمی‌بینید.

در بازار کودکی که از ترس به خود ادرار کرده بود را هم نمی‌بینید

او که همتای شما دو پا داشت و دستانش کوچک بود بر او هم فکر نمی‌کنید

می‌دانم نمی‌بینید، آخر اول مسیر راه دیدن را به تصویری که کراتوس‌ها برایتان ساختند دیدید. اگر بره را ندیدید، او را هم نمی‌بینید. بره را به چهارپا داشتن پایین‌تر، کودک را به سیاه بودن، سفید بودن، زبان اَلکَن داشتن، بیمار بودن و ندانستن، کم‌هوش بودن و درد و بلا ماندن پایین خواهید داشت، ندیدنی خواهید کرد و فکر کردن را حرام بر جانش خواهید شمرد

کراتوس تکانه‌ای شدید در خواب خورد و از روی تخت افتاد.

نفسم را در سینه حبس کردم و چیزی نخواندم. تمام افکار را به‌یک‌باره از خود براندم. آخر حوصله‌ی دشنام‌های مکرر او را ندارم و شانس با من یار بود، آخر دوباره خوابش برد.

می‌دانید کراتوس خوابش سنگین است و خیلی می‌خوابد اما او نخوابید.

زنی که به خانه‌ی صاحب تازه‌اش بردند نخوابید. او را در میدان بازار دید و نزدیکش شد. زن را دست و پا بسته بودند. شاید مادرش در شبی که مهمان داشتند، در شبی که برایشان چای آورد، و شاید در میدان صحرایی از آغوش همسرش دزدیدند و به دستان اوی دادند.

نمی‌دانم، اصلا احتمال دارد که مالکش در لباسی سپید به‌مانند فرشتگان آن‌قدر بر کول مردم نشست و بالا رفت که همه او را پرستیدند. او زیبا بود، صدایش خوب بود، خوب می‌رقصید و هزار کار می‌کرد. او کراتوس زنده‌ی در کایروس بود و این‌گونه زن در میان نگاه، آنجا که مرد دست برد و سینه‌اش را فشار داد، مست

شد، درد کشید، ترسید، فریاد زد و هر چه کرد، مرد آزمون کرد، سینه را به دندان برد و مکید و آخرش او را انتخاب کرد.

حالا زن چند سال است که نمی‌خوابد، از ترس آن‌که هر شب مرد به بالای سرش بیاید و او زیاد می‌آید

او مالك زن است، به شلاق، به دیدن، به دیدن، پای و دست بریدن ، به کج‌خلقی و در هم زدن و به آرام خواستن، به تُف و ادرار کردن و به دشنام دادن.

نمی‌دانم به چه اما او رضا می‌خواهد و ارضا شده است.

همتای کراتوس که در خواب بارها ارضا می‌شود و هر بار به دیدن تصویر و شمایل دیو قدرت، عنان از کف خواهد داد.

اما زن نمی‌خوابد. با چشمانی که به رنگ خون شده است، در حالی که در پشت اتاقش مانده بود، مردی را دید که با لباسی سپید به‌مانند فرشتگان او را چند باری

لمس کرد، ارضا شد و سرانجام تُف کرد و زن، در حالی که لیز تن است، می‌خورد، می‌کشد، می‌خوابد و می‌نالد.

کراتوس، زن مرده است.

می‌دانم بر تو هرجی نیست و نمی‌دانی او کیست.

حالا که در تصویر خواب دیده‌ای صورتت را گونه‌ای خواهی کرد که این چه عبثی است و مرا دشنام خواهی داد اما بدان زن مرده است.

بره هم مرده است.

مرغ هم مرده است.

کودک هم مرده است.

اما تو هنوز زنده‌ای.

کراتوس کبیر تو هنوز در حال چرخاندن این چرخ برآمده و به آن می‌بالی.

نهایش همه‌چیز به بازار بزرگ ختم می‌شود،

کراتوس، نوادگانت، ببخشید مخلوقاتت را ببین. برای خود خانه‌های بسیار زده و به بازار می‌آیند، آنگاه که زنان را به گونی کردند، همه را به اندرون خانه‌ی تازه‌ی خود خواهند برد و آنجا هم بازاری تازه برپا است.

زنان باید خود را بمالند، بخواهند، بخورند و بلیسند.

کراتوس همه همتای تو با هم‌آغوشی قدرت ارضا نمی‌شوند، هر چند در آنجا هم قدرت اتاقی دارد دکانی ساخته است و در آن خانه‌ها هم بسیار به زدن و پاره کردن تکانه می‌خورند و می‌جهند.

آن‌ها را هم از همه‌جا می‌خرند. هر که به بازار تو آمده است می‌تواند طعمه‌ی خانه‌های فرزندانت باشد و دوباره آنجا هم خواهند فروخت

راستی کراتوس هر نفر را چند بار می‌خرند، چند بار می‌فروشند؟

به‌طول زیستن آیا حدی برای این خرید و فروش مانده است؟

آیا تو اذن می‌دهی و ارقامش را می‌خوانی؟

این زن سپیدروی با موهای مشکی تیره که باسن بزرگی دارد را ببین.

اورا بیش از ۷۳۵ بار فروخته اند، خریده‌اند و مصرف کرده‌اند

می‌خواهی از این به بعد نام‌ها را به تعداد خرید و فروش تغییر بدهی؟

این گونه با فلسفه‌ی زیستی تو هم هماهنگ‌تر است.

آخر دیدم دوست داری اعداد را،

می‌خواهی بیا، با اعداد با هم حرف بزنیم.

در میان مردمان چند تن فروخته شدند، چند درصد خریدارند؟

عدد معروف ۹۹ درصد در برابر ۱ را شنیده‌ای؟

این‌ها اعداد کوچکی نیست. اگر بخواهی تخمین بزنی ۹۹ درصد یک میلیون چند می‌شود؟

می‌خواهی من تو را این‌گونه صدا بزنم؟

یا بیا فکر کنیم چه عددی تا کنون از حیوانات را در بازارهای تو فروخته‌اند، خریده‌اند، خورده‌اند و کشته‌اند.

یک بار در جایی عالمی گفت که هر انسان در طول حیاتش ۷۰۰۰ حیوان خشک‌زی (مرغ، گاو، گوسفند و ...) و ۲۰ هزار حیوان آب‌زی (ماهی، میگو و ...) می‌خورد.

آدم گوشت‌خوار ، متفکر، با کمالات، با اخلاق مدرن و بی‌بدیل، انسان‌گرای زیبا.

خودت باز هم روی نوادگانت القاب بگذار. این القاب پایانی ندارد اما کراتوس فکر کن.

یعنی مثلاً در حال حاضر چند نفر در کایروس زندگی می‌کنند؟

چند سال کایروس عمر دارد؟

جهان چند کایروس داشته؟

این کایروس‌ها در جهان چند انسان در خود داشته‌اند؟

در طول تاریخ این انسان‌ها در دل این تعداد از کایروس‌ها چند بار زاده و تعداد همه‌ی شان چقدر است؟

حالا به آن ۲۷ هزار حیوان فکر کن و بیا به عددی برسیم.

کایروس، من تو را به آن عدد صدا کنم چطور است؟

مثلاً بگویم ۵۰۰ تریلیون یا یک کوادریلیون؟

بسته به این که آب‌زیان را دوست داری و یا خشک‌زیان.

نمی‌دانم کراتوس تو تا به حال خواب آن‌ها را دیده‌ای؟

یکی از آن آب‌زیان، در بین میز غذا را چطور؟

مثلاً تا به حال به چشم آن در حال خوردن نگاه کرده‌ای؟

نمی‌دانم شما چیستید و چگونه شما را درس دادند لیکن من تمام آن‌ها را می‌بینم. صداهای رعشه‌آور گاوی در حال بریده شدن سرش را می‌شنوم، کودکش را هم می‌بینم، به دنبال مادرش است.

شاید کراتوس تو را دید و مکان مادرش را از تو پرسید.

کودکش که گوساله‌ای سیاه بود در حالی که جست‌وخیز می‌کرد به سوی تو آمد و گفت:

«صد تریلیون خان، شما مادر مرا ندیده‌اید؟»

آنگاه تو چه می‌گویی؟

تو فکر نمی‌کنی و با صدای بلند و فرمانروایانه‌ات می‌گویی ما باید پیشرفت کنیم.

پیشرفت کردید؟

الان به کجا رسیده‌اید؟

بهتر زندگی می‌کنید؟

آرام هستید؟

اما او نیست، او که باید هر روز در ساعتی مشخص خود را به یکی از بازارها برساند. کارخانه‌ها در کمین او هستند. او که از درد دست و پا کلافه است،

او آرام نیست.

او را در بازار خریدند، نمی‌دانم. شاید او را به زور خریده و در خانه بسته‌اند، شاید در کارخانه مالکی او را برای خود کرد و حالا بار می‌برد، بار می‌گیرد و شاید تنها پیچ باز می‌کند، شاید همه روز بر روی صندلی نشسته است و کاری نمی‌کند، تنها می‌نشیند. نمی‌دانم، اما او آرام نیست، دست و پایش را مدام تکان می‌دهد.

می‌دانی کِی؟

آنگاه که یکی از کراتوس‌ها به بالای سرش بیاید و با فریاد او را به خود بخواند، آنگاه که نعره بزند و او را ناآرام‌تر کند، تحقیر در خونش جاری است، او حقیر خواهد شد، و تو بیشترین بار لذت را در میان همین حقارت می‌بینی.

با من رو راست باش. من همیشه تو را می‌بینم، می‌بینم که چگونه در حالی که بر من فریاد می‌زنی از سکوتم ارضا می‌شوی، از سر به تو داشتنم شادمان می‌شوی،

آنجایی که گفتی تو گیجی، عقل نداری، آنجا درونت قلب تپنده‌ی قدرت تکان خورد و تو را قلقلک داد و تو لبخند زدی.

از آن لبخند کریهت بیزارم.

همتای یکی از همان مردان دینت بود، آنان که مردمان را آموختند،

چه آموختند؟

باری درس دادند که کراتوس بزرگ است، بزرگ‌ترین بزرگان است، آنان امر دادند و حلقه‌به‌گوش کردند.

کراتوس تو همه‌چیز را خوب می‌دانی و به تسلیم و فرمان، نظم را ساخته‌ای و به آن می‌بالی.

آنان راه را برایت هموار کردند، اگر درس فرمان بود فرمان دادند و تسلیمان را ساختند، اگر حلقه بود به گوش‌ها انداختند و اگر کار مقدس شد، کار را ستاییدند، اگر برده داشتن خوب بود از بزرگی و سلسله‌ها خواندند و هزار حرف زدند، از بزرگ تا به کوچکشان، از معصوم تا معیوبشان، همه گفتند و تمثیل کراتوس کردند، ارباب در آسمان و ارباب بر زمین است.

کار مقدس شد و کار کردند.

آنان خود به دستان تو و تو به دستان او نگاه می‌کنی.

همان قدرت دلفریبت را می‌گویم،

او تو را فرمان داد و او فرمان را آفرید و باز لبخند خواهی زد حتی در میان خواب.

می‌دانی فرزندانت چگونه برآمدند، آنان هر بار به راهی دانستند که این مسیر بیمار است، لیکن هر بار به فهم آن‌چه دانستند باز فهیمان بیشتری آمدند تا به فهم خود برای خود بسازند و ساختند. یعنی همه‌ی این طریقت و عیبش را دیده‌اند اما نمی‌خواهند عیب را پاک که می‌خواهند عیب را رام کنند.

رام برای خویشتنشان.

بازار در میانه است. فرمان از میان مونت کارلو باشد و یا کسانی که در برج عاج تو نشسته‌اند، زور باشد یا تصادم، چه تفاوت در میانه است؟

آنان به هزارتویی، هزار بار این چرخه را تکان و تغییر دادند و قرعه‌اش ارباب تازه‌ای بود.

باورت می‌شود همتای منی که تو را ۱۰۰ تریلیون می‌خوانم مردمان هم نام‌های بسیار بر تو داده‌اند. باری کراتوس، باری زئوس، باری افراطوس و ارتقوس؛

اسم تازه، راه تازه، به‌کام تازه، اما هدفش یکتا است

و اگر در بازار سودی است باری برای کسانی که در حکومت‌اند و باری برای کسانی که از حکومت‌اند. باری در جنگی در کام سرمایه‌داران بی‌بدیل و باری در جنگی به تغییر نوکران که حالا ارباب شده‌اند.

خودت هم بهتر می‌دانی این‌ها نوخاله‌های خود تو هستند. تو آنان را آزموده‌ای و می‌دانی این رنگ یکتا است و تغییری در شمایلش نیست، تنها عینک را تغییر می‌دهند تا رنگ تازه‌ای ببینند و باز هم همه‌چیز در تکرار است.

اما نوخاله‌های خدا،

کراتوس،

نوخاله‌های تو تنها در بازار بزرگ نبودند.

آن‌ها رنگ سفید و سرخ را هم دوست داشتند.

نوخاله‌های تو که در بازار خرید و فروش شدند، در جای دیگری هم به جشن بزرگ مالکیت جان آمدند. نامش را کایروس حزب گذاشته‌اند، یا سرزمین موعود برابری. من که می‌دانم؛ یک چرخ است با روکش مخملی دیگر.

آن‌ها را هم فوج فوج از میدان‌های جنگ دولتی آوردند. اما نه برای فروش به مردی که سرمه به چشم دارد؛ این بار برای خدمت به آرمانی بزرگ. جنگی که خودت آن را راه انداختی.

آنجا دیگر گوی سپید اسپرم‌ها را به زمین نمی‌اندازند؛ آنجا فرزندان را در مراکز بازآفرینی می گیرند. مادران به خیانت متهم می‌شوند، پدران به بورژوازی و کودک به صف طولانی سهمیه‌ی نان می‌رسد.

آنجا دیگر با ردیاب الکترونیکی دست و پا را نمی‌بندند. آنجا امید دروغین دست و پا را می‌بندد.

تو می‌دانی، تو می‌بینی؟

بره دیگر نه برای قصابی، بلکه برای تولید برای جامعه آورده می‌شود. او را می‌آورند، برای افزایش سهمیه‌ی تولید شیر، یا پشم. او مفید است. اگر مفید نباشد، بی‌صدا، به‌خاطر عدم انطباق با تولید حذف می‌شود.

انسانی که نتواند روزی ۱۵ ساعت کار کند، یک موجودی است که باید حذف شود. آیا این همان گوسفندی نیست که در بازار بزرگ به طناب می‌بستند؟

فرقی نیست. فقط مالکیت بدن عوض شده است

در آنجا، انسان‌ها عدد هستند. نه آن عددی که من و تو بر آن می‌اندیشیم نه،

عدد در لیست تولید. تو اگر یک کیلو سیب‌زمینی تولید کنی، ارزشت یک کیلو سیب‌زمینی است. تو، یک منبع تولید با ارزشی مشخص خواهی شد

تو، ۱۰۰ تریلیون به من بگو.

آن زن را یادت هست که از وحشت، خون ادرار می‌کرد؟

در کایروس حزب، آن زن را به خانه‌ی ارباب نمی‌برند. او را به ساختمان حزب می‌برند. او را متهم به داشتن عشق فردی می‌کنند. عشق، خیانت به آرمان است. او دیگر مالک بدن خود نیست. بدن او، ابزاری برای تولید سربازان وفادار است. رابطه، فقط با مجوز دبیرخانه‌ی حزب و یا نزدیکانش عملی خواهد بود

نمی‌دانم تو که بهتر می‌دانی.

زن در آنجا سال‌ها نمی‌خوابد، نه از ترس مالک خانه، او از ترس جلسات توبه. جلساتی که در آن باید اعتراف کند که بدنش و آرزوهایش فردی بوده‌اند. او باید فریاد بزند که حزب، خداست و مالکش تنها عشق راستین.

نام مالکش چیست؟

کراتوس، تو نام‌ها را دوست داری. در خواب تکانی بخور تا بفهمم نامش چیست.

راستی آنان زنِ هم را می‌بینند، او را می‌خواهند؟

اگر خواستند چه می‌کنند؟

دسته‌جمعی به گور می‌برند؟

اگر بردند تو شادمان می‌شوی؟

آن‌ها هم فرزندان تو هستند یا آنان را آغ می‌کنی؟

کایروس، لبخند کریهت را ببند و دهانت را مگشای.

می‌دانم آن‌ها هم پیشرفت کردند، مثلاً توانسته‌اند بمب بسازند. اگر اول اتمی می‌شدند بیشتر دوستشان داشتی؟

پیشرفت بزرگی نیست؟

اتمی شدن را می‌گویم. مثلاً اگر بمبی بسازند که در آنِ واحد همه سیارات راه شیری را منفجر کند چه؟

آن‌ها را بیشتر دوست نداری؟

پیشرفته‌تر نیستند؟

اگر می‌زد و اقتصاد آن‌ها از همه‌جا پیشی می گرفت چه؟

مثلاً می‌توانستند بدل به بزرگترین قدرت اقتصادی دنیا شوند و در ازایش بیش از ۴ میلیون جاندار، ببخشید انسان با کمال کشته می‌شد چه؟

آن‌ها را دوست داشتی؟

تو می‌بینی کراتوس؟

آن کودکی که قنداق را به سویش پرت کردند، صورتش ترکیده است،

او اینجا در قنداقی آهنین بزرگ می‌شود. او را به کارگاه‌های یک‌شکل‌سازی می‌برند اما او دیگرآنجا برای کارخانه‌های شخصی نیست؛ برای ذوب شدن در جمع است. به او می‌آموزند که فردیت، نجاست است اما می‌دانی جمعیت هم فردیت تازه است.

آن‌قدر پیچیده می‌گویند تا آن‌چه قبلاً گفته شده را نیز از یاد ببری . برای رسیدن به کمالی گلگون سخن آنان را نشخوار کنی

خیلی سخت است. حق بده. این‌ها انسان با عقل و کمالات هستند و بی‌شک می‌دانند، می‌فهمند و می‌توانند همان معنا را طوری بگویند که مردم فکر کنند طوری شده است.

گوساله‌ای که به دنبال مادرش بود و تو را ۱۰۰ تریلیون خان می‌خواند، در اینجا حق پرسیدن دارد؟

دل خوش سیری چند، من چه می‌گویم و تو به چه می‌اندیشی.

او آرام نیست.

او که باید هر روز خود را به سهمیه برساند، او آرام نیست.

او که از درد دست و پا کلافه است.

اگر کار نکند، حذف می‌شود، نه تنها به قعر فقر؛ به عدم مفید بودن برای آرمان.
او تحقیر می‌شود. تحقیر در خونش جاری است. او حقیر خواهد بود و تو بیشترین بار لذت را در میان همین حقارت می‌بینی.

همتای همان مردان دینت بودند، همان‌ها که گفتند «ارباب در آسمان و ارباب در زمین» است. اینجا گفتند «حزب، قانون است و رهبر، معصوم» است

همان حلقه‌به‌گوش‌ها، حالا نشان افتخار خدمت می‌گیرند. همان کار مقدس، حالا تعهد مقدس می‌ریزند. همه‌چیز خوب است. فقط برده‌ها لباس عوض کرده‌اند.

لباس سرخ پوشیده‌اند، اما باز هم دستشان بسته است.

تو به این می‌گویی پیشرفت؟

این همه چرخیدن و چرخیدن، تنها رنگ عینک عوض کردن نیست

آیا تو را ۵۰۰ تریلیون صدا کنم، یا بگویم کراتوس در خواب، یا آرمان حزب، ارضا می‌شوی؟

کراتوس تو خوابی و من شبگرد در میان کایروس تو قدم می‌زنم. آن‌چه تو ساختی در میدان کولوسئوم، بیماری را می‌بینم. آن‌ها همه را آورده‌اند؛ هر چه از زن و مرد و در بازار و از حیوان بود،

آنگاه که همه را آورده و بر پیش بستند به‌ناگاه شمایل تو در حالی که در میدان شهری دور با طناب دست و پا بسته بودی نشاندند.

صدای سوت بلندی در میدان کولوسئوم بالا رفت و مردمان به روی هم پریدند، حیوانات را به زمین زدند و کشتند. به‌روی هم می‌جهیدند و هر چه در برابر بود را به زمین می‌زدند. آن‌ها باید به بالاتری می‌رفتند، برای رسیدن به آن‌چه سوت داشت، سوت زد، اویی که شمایلی به‌مانند تو داشت.

راستش را بگو او تو نبودی؟

کراتوس تو روی صندلی نشسته‌ای ولی من تو را در میدان هم می‌بینم. حالا همه دارند یکدیگر را می‌کشند و از هم کوهی می‌سازند، کوهی که آن‌ها را بر روی جنازه‌هایی به بالادستی برساند که نهایتش رسیدن بدان صندلی عظیم است.

تو هم می‌کشتی و به روی جنازه‌ها می‌رفتی.

ابتدا صحنه به جنازه‌های بسیار حیوانات پر شد و روی آن را کودکان نوع خودتان گرفت. باز هم زن‌ها را کشتند و روی آن ریختند و به والاترش هر چه رنگ‌های انسان بود، مرد هم بود

روی جنازه‌ها نشستند تا آخرش تنها مرد سپیدرو باشد که یکدیگر را می‌دَرَد و تو باز هم در میانشان بودی.

کراتوس تو چگونه این‌قدر راحت می‌کُشی؟

هیچ فکرت را درگیر نمی‌کند؟

احساسی، رنجی، دردی، چیزی را حس نمی‌کنی؟

ولی من تو را دیدم که باری دست بردی و چشمانت را پاک کردی.

راستش را بگو به چشمان یکی از فیل‌ها که در ابتدا کشتند نگاه کردی و طراوت زندگی را در چشمانش دیدی؟

کراتوس تو هم دیدی که او وجودی داشت و زیبا بود.

شاید یاد بره‌ای افتادی که آدرس مادرش را از تو می‌خواست؟

نمی‌دانم اما با دستانت اشک چشم را پاک و سر بره را بریدی.

حالا در بالا همه ایستاده و مردم باز هم یکدیگر را می‌درند.

آن‌ها در آرزوی رسیدن به آن بلندی سرها را می‌زنند.

در میان رسیدن بدان هم هوایی خواهد بود.

می‌گویند هوای آن بالا بهتر است.

آن‌ها به قیمت درنده بودن در بالای بلندی‌ها هر چه در دستشان بود را پرت و یکدیگر را کشتند تا چندی بالاتر روند و من باز هم دیدم که چند تن آخری در حالی که دست و پا نداشته و بر روی جنازه‌های بسیار در خون بودند در همان

حال علیل به هم چاقو می‌زدند، یکدیگر را گاز می‌گرفتند و تو آخر همه را سر بریدی و روی صندلی رفتی که از اول برای تو بود.

به روی همان نشسته بودی و حالا دوباره بر آن نشسته‌ای.

می‌دانی من در میان جنازه‌ها آنجا که همه تمام شدند دیدم که تو دوباره به‌عمد همه را از نو ساختی و از بین بردی و باز خواهی ساخت.

آخر تو در تنهایی چه خواهی بود؟

خیالش را بکن هیچ نبود، تنها تو بودی. آنجا چه می‌شد؟

دیگر دنیا ارزشی داشت؟

تو بزرگترین بودی. تو قدرت داشتی.

قدرت در برابر ضعف چه کسی؟

بزرگ در برابر کوچکی چه کسی؟

و من دیدم دوباره بشکنی زدی و دوباره جماعتی در برابرت نشستند.

تو اینان را می‌خواهی، نه آن دون‌پایگان فرودست را

تو این ارباب‌ها را می‌خواهی که با طنابی بر گردن خود را لوس کنند، به نزدیک دستانت بیایند، طناب را به دست دهند و منتظر اذن تو باشند. آنگاه تو چشمانت را خمار کنی و صدایت را دورگه و بخوانی:

«راحت باشید.»

آن‌ها باز هم راحت نباشند که در برابر تو نشسته‌اند و آخر طنابی را بکشی و یکی در برابرت زانو بزند. به‌فراخور او همه زانو زده‌اند و حال تو در عاج قدرت و به آغوش فریبنده‌اش در حالی که تمام اربابان کایروس در برابرت جمع هستند و به لبانت چشم دوخته‌اند و طنابشان در دستان تو است تنها می‌نگری و من تکانه‌ها، بدن، شلوار خیس و لیزت و لبخند کریهت را می‌بینم.

اما زیر برج‌های عاج ابدی و اردوگاه‌های کار اجباری، آن فضای نظامی که تو برای مالکیت جان ساختی نمایان است

کراتوس چشمم را کور کرده است، درد دارد و چشمانم می‌سوزد.

آنجا که بازار است، هر جان یک قیمت دارد. برچسب می‌زنند به پوست، به سن، به جنس، به میزان توانایی لیسیدن یا کار کردن. او را به غرفه‌ها می‌برند، می‌چسبانند به شیشه. همان اسپرم‌های بدبخت گوی لوله‌ها، حالا در حراجی‌اند. این یکی برای خدمت در شب، آن یکی برای چرخاندن اهرم.

قیمت می‌گذارند بر وجودشان، بر دردشان، بر سکوتشان و بر تحملشان. اربابان تو رقابت می‌کنند تا گران‌ترین برده‌ی خاموش را بخرند.

آن‌ها مالکیت را در دفاتر خود ثبت می‌کنند. با قلم طلا می‌نویسند:

«این جان، اکنون مال من است.»

و تو می‌خندی و آنان باز هم می‌خندند و دوباره زاده می‌شوند.

آموزش می‌دهند به بردگان، تا اطاعت را بدانند.

باید زبان ارباب را بفهمند تا بفهمد کجا باید زانو بزند و کجا باید بمیرد.

شکنجه، برای اطلاعات است؟

برای تسلط است، برای تسلسل است.

برای حذف هویت. تا به‌جای نامش، برچسب قیمتش را بگوید.

تو می‌دانی، تو می‌بینی؟

مالکیت یک توهم است.

در کنار این بازار بزرگ، کایروسِ دولتی ایستاده است. همان اردوگاه‌های سرد، همان کارخانه‌های بی‌مزد. آنجا قیمت‌گذاری ممنوع است. برچسب خصوصی ممنوع است. چرا؟

چون همه‌چیز از قبل مال حزب است. آنجا لغو مالکیت فردی را فریاد می‌زنند، اما کنترل کامل دولتی برقرار است. جان‌ها منابع انسانی‌اند. ثبت در دفاتر دولتی برپا، است و دفترهای سربی که هیچ‌وقت باز نخواهند شد

آنجا کار اجباری می‌کنند. سهمیه می‌دهند. کار، بدون مزد را ستایش خواهند کرد چرا؟

چون تو برای ایمانی کار کردی که بی آن معنایی در تو نخواهد بود

حذف نام در آنجا به‌طرق دیگری است.

در بازار، برده قیمتش را می‌گوید.

در اردوگاه، شماره‌اش را.

عدد جای نام می‌نشیند. لباس‌ها یکسره و یکرنگ‌اند. نه به برابری، بر انکار بر تفاوت و اصرار. برای آنکه همه شبیه هم در ترس بمیرند.

آموزش در میان آنان تشدید خواهد شد.

اطاعت با شعارهای روزانه تزریق خواهد شد.

جلسات بازآفرینی ذهنی برای کشتن هرچه که بوی فردیت داشت تنقیح خواهد شد.

شکنجه کجا است؟

در زیرزمین‌ها و اتاق‌های در بسته.

شکنجه در اردوگاه می‌خزد و آرام به پیش می‌رود.

او هم دلش تو را می‌خواهد.

تو را دوست دارد

کراتوس او عاشق تو شده است.

اگر کسی شکی کرد، تردید گفت، اگر زبانش بد چرخید، شکنجه به لبان تو چشم می‌دوزد و به تکانی پیش می‌رود.

او رفته تا ببلعد و می‌بلعد.

در نهایت هر دوی آنان در میانه‌اند و در بازار به پول و حال او برده‌ی ارباب است.

اربابی که پول دارد، یا جاه خواهد و شاید راه سازد.

هر چه دارد مالك او است و اطاعت پیشه‌ی کیست؟

این دو نظام، کراتوس، دو دست تو هستند. یکی جیبت را می‌گیرد، دیگری گلویت را. اما قربانی یکی است.

جان، که در نهایت، عدد است.

همان ۲۷ هزار حیوان که در طول عمرشان خورده می‌شوند.

همان کودك گوساله‌ای که آدرس مادرش را از ۱۰۰ تریلیون خان پرسید.

تو روی صندلی قدرت خوابیده‌ای، و من می‌بینم که در هر دو فضا رضا خواهی شد. همان شلوار خیس و لیز و همان لبخند کریه.

فرقشان فقط در نوع طناب است؛

طناب خصوصی یا طناب دولتی

اما طناب، همیشه گردن را می‌فشارد.

مگر طناب‌ها گرد نیستند؟

مگر می‌شود ذات طناب را تغییر داد؟

ماهیتش را چطور؟

یعنی تو می‌گویی طناب طلایی دور گردن را فشار نخواهد داد؟

این پیشرفت تو است؟

بهتر بودن است؟

نمی‌دانم اما کابوس او را می‌بینم. تو هم می‌بینی؟

در خواب چه می‌بینی؟

نمی‌دانم کیست، صورتش تار است، تصویرش تار است، صدایش تار است.

کراتوس تا کنون همچین کابوسی دیده‌ای؟

کسی باشد که ندانی کیست؟

فکر کنم آن بره بود، آنکه آدرس خواست.

شاید بچه‌فیل تپلی بود که خاکستری رنگ است.

نمی‌دانم اما من چند بار فکر کردم کودک انسانی است که همتای شمایان هنوز به دنیای انسان راه نبرده است، هنوز او را هیولا نکرده‌اند و آرام همتای بره و فیل در جستجوی مادرش بود.

او می‌دوید، ابتدا بازی می‌کرد، به این سو و آن سو می‌رفت. چشم می‌گذاشت و مادرش را صدا می‌کرد. می‌رفت و تمام سوراخ‌ها را می‌گشت.

مادرش را بلند بلند صدا کرد. بعد از گذر زمانی ناآرام شد، گریه‌اش گرفت و با فریاد باز هم مادرش را خواند. فریاد می‌زد، خواهش می‌کرد:

«مادر کجایی؟

مادرم، ببخشید اگر ناراحتت کردم.

مادر دیگر زیاد نمی‌خورم،

زیاد صدا نمی‌کنم،

دیگر با غریبه‌ها حرف نمی‌زنم.»

مادر...

مادرش بود، اما در یخچال سردخانه‌ای که تا چندی دیگر به مغازه‌ای در دل بازار تو می‌رسید. مادرش در دل یکی از یخچال‌ها در میان ظرفی منجمد نشسته بود. مادرش زیر بسیاری جنازه‌ها مدفون بود و رویش را سیلی از جنازه‌ها پر کردند. مادرش را در میان سلاخ‌خانه‌ای پوست کندند و حالا تنها پوستش باقی است و من مادرش را به زیر دستان اربابی دیدم که صبح او را از بازار تو خرید.

او را دست و پا بسته به تخت در حصر، مدام خودش را به او می‌مالید، رویش ادرار می‌کرد و تُف بر صورتش می‌انداخت. مدام می‌خواند:

«تو کنیز زرخرید من هستی.»

آنگاه جسم یخ‌زده و منجمد مادر تکانی خورد و بافتی باز شد. از درونش خونی جاری شد، روی ظرف ریخت و زنی که به یخچال نگاه می‌کرد در دل بازارت خواند:

«این گوشت، گوشت تازه‌ای است»

او مادر را خرید و با خود برد

خون دوست داشت.

کراتوس خون دوست داری؟

آخر مادرش در خونی غرق بود و با حق‌حق صدایش خون را به اندرون می‌خورد.

او با تمام تلاش صدا کرد و تنها خون از میان گلویش بیرون زد و کسی چیزی نشنید و به‌مانند همین زن که حالا با دهانی پر شده از پارچه تنها اشک می‌ریزد.

او با چشمانش به ارباب در برابر می‌خواند:

«کودکم تنها است.»

مانند همان گاو است کراتوس.

یادت می‌آید او با چشمانش حرف می‌زد؟

کراتوس تو صدای آنان را نمی‌شنوی؟

صدای مادر انسانی که دست و پا و دهانش بسته است و با چشمان نام فرزندش را می‌خواند،

به نهایش بچه در گوشه‌ای آرام آرام یخ زد،

او حالا منجمد و آماده‌ی مصرف است.

کراتوس گوشت تازه نمی‌خواهی؟

او را اگر فشار دهی از داخلش خون می‌ریزد. می‌خواهی برایت داخل ظرف بگذارم؟ می‌خواهی تزیینش کنم؟

کراتوس به‌نظرت کودک چه شد؟

مادرش کجاست؟

به‌نظرت آخرش ارباب رضا شد؟

به‌مانند تو شلوارش را خیس کرد؟

کراتوس آخر ارضای شما کجا است؟

آخر پیشرفتتان کجا است؟

راستی آن متجاوز ارباب نام ۳۵۰ کارخانه دارد، بیش از ۱۰۰ موشک به آسمان فرستاده و رادار تازه‌ای اختراع کرد که جهان را برای سی سال به جلو خواهد برد

به‌نظرت پیشرفتشان خوب بود؟

کراتوس باز هم آرام خواب است، به‌مانند اربابی که بعد از رضا زود خوابش برد. مردها زود می‌خوابند، تا ارضا می‌شوند می‌خوابند و خوابید. و زن با هر چه توان در چشم داشت گفت ولی کسی نشنید. آخر نوع انسان تنها کلام خود را می‌فهمد و صدای چشم‌ها را تا کنون نشنیده است و حال من در دنیایی که همه سخن می‌گویند کودک و مادرانی را می‌بینم که یخ‌زده و بی‌دست، بی‌پا، سر بریده و اسیر در شکم به میان بیزه‌های کراتوس و کراتوسیان اسیر مانده‌اند.

آن‌قدر دیدم و نشستم تا آنان را قِی کنند و رضای لیز شلوار شوند و من جنازه‌های جانانم را در آغوش بگیرم. بر آن جان یخ‌زده‌شان می‌خوانم؛ آرام و بی‌صدا.

آخر دیگرصدایی نمانده است.

همه‌جا از فریادهای تو پر شد و کراتوسیان مدام عربده می‌زنند. ناله‌های دردمند قدرت در آغوش تو ما را کر خواهد کرد

کراتوس، تو خوابی، به‌مانند تمام خواب‌های بی پایانت. تو برای خواب بودن آمدی و خواب کردی و من تنها ندایی آرام برای بیداری را خواندم. تو می‌بلعی، باز هم می‌خوری و در خود می کنی لیکن این ندا خاموش‌شدنی است؟

صدای چشمان را چگونه لال خواهی کرد؟

این شب را بیداری نخواهد بود، شمعی روشن نخواهد شد؟

نمی‌دانم. تو که می‌دانی.

خودت به قضاوت بنشین و بگذار تنها من در آغوش جانانم آرام بخوانم که دوستشان دارم، والاتر از هر چه در جهان است.

كـــار

گویی بر سرم چیزی خورده و سنگینی‌اش بر وجودم جا مانده است. این احساس کرخت و بی‌حال هرگاه که از خواب برمی‌خیزم در وجودم رخنه می‌کند و از آن کلافه می‌شوم.

باز من خواب بودم، تو دها باز کردی لورا

هنوز خسته نشدی،

مدام ونگ ونگ می‌زنی و در گوش من می‌خوانی. از چه می‌گفتی؟

در خواب تصاویر متناقضی از چشمانی که دوخته بر نگاه من بود می‌دیدم و ناله‌های مکرر تو و کودکان

چه شده لورا، هنوز هم عذاب وجدان قتل آن کودک را داری؟

از این رو مدام کودک کودک می‌کردی؟

می‌خواهی حقیقت را ببینی؟

پس بنگر.

به صحن کایروس، خانه‌ی ابدی من بنگر.

این‌ها بندگان من هستند. تو با آویزان شدن بر آنان می‌خواهی و آنان خویشتن را به من عرضه می‌دارند.

دوست داشتی روزی هم که شده جای من بنشینی؟

در میدان فراخی به دل کایروس، بیشماری از آدمیان در پیش‌اند. آنان به دنبال فرزند من می گردند،

فرزندی که من او را به پیششان فرستاده‌ام.

لورا می‌داند،

لورا همخوابگی من با قدرت را دیده است.

دوست دارید از او بپرسید که فرزند من چه خوش‌تراش و بی‌مانند است. او را به زمین گسیل کردم و مردمان او را دیده‌اند. او کلام قدسی مرا از دل کار کردن فراخواند. او آنان را به پیشرفت به پیش برد و حالا در میدان فراخ کایروس سر به زیر دنبال او در پیش‌اند.

می‌دانم همه‌تان قند در دل آب کردید و در آرزوی بودن ثانیه‌ای بر جای من بودن دیوانه می‌شوید.

من به همین لورای نادان هم بارها گفته‌ام اگر چموشی نکند این جاه برای او است. به شما هم از آن خواهد رسید.

اصلاً موضوع همین است، اگر درست و به‌جا گام برداری به‌نهایت تو هم بخشی از این نظم بی‌مثال خواهی شد و فرزندم خود نظم است.

او پیام‌آور راه جاودانه‌ی کراتوس است و به نام کراتوس همه را فراخواند تا به‌دور هم در برابر کارخانه‌ای عظیم بایستند و این‌گونه خواند:

«آی مردم کایروس!

کراتوس بزرگ،

پدر پیشرفت جهانمان، او که در آسمان است فرمودند تا شما را بخوانم.

سعادت در کار کردن است.

کار عبادت است.

کار معنای زیستن است.

یگانه‌ارزش در میان کار است.

تمام سرمایه را از کار می‌سازند.

قدرت خود کار است.

با کار جهان دگرگون خواهد شد.

کار را بپرستید که شما را به منزل کراتوس خواهد رساند.

ای ناز نفس زیبای فرزند خَلَف من

تو از همین تخم و ترکه هستی و مردمان در برابرت ایستاده به تو چشم می‌دوزند

و تو به خوانشی، به اعزامی، به ارتشی و به کرنشی همه را وادار خواهی کرد.

چه شده لورا می‌بینی؟

کودک را می‌بینی؟

آن‌ها او را برای من آورده‌اند و تو در گوششان چه می‌خواندی؟

چه بود، چه شد، برای چه است و حالا همه چیز برای من است.

حالا او بر دوش سنگینی باری را خواهد برد که پیش بردن دنیا را در خود خواهد داشت.

می‌بینی این کارخانه‌ی عظیم برای چرخیدن، بسته به پیچی بود که آن پیچ را دستی کوچک توان باز کردن داشت.

کسی نمی‌توانست آن پیچ را به دستانش باز کند و دست انسانی بالغ به اندرون آن بکارت نمی‌رفت.

کودک باید بود و مردمان کایروس برای بودن در کنار من، برای ثانیه‌ای نفس کشیدن در هوایم، همه‌ی کودکانشان را به زیر پایم خواهند انداخت.

همه‌شان برای من است، تمام آنان که مردمان از بهر کار به خیابان بردند. فوج فوج آنان را می‌بینی، برای گدایی به خیابان آمده‌اند، در کنار ماشین‌ها می‌ایستند و به پاک کردن شیشه‌ای بها می‌گیرند. هر چه بخواهی خواهند کرد و این چرخ بر دوش کیست؟

باید کسی آن را حمل کند و آنجا که راه باریک است، راه تنگ است، انسان‌رو نیست، چه خواهد شد؟

اگر به هزار شلاق بر سر و صورت الاغی او هم نبرد چه خواهند کرد؟

اگر به بلندای بلندی و نازک‌راهی بود که در انتظار گونی‌های طلا داشت چه؟

دل خوش داری لورا،

این‌ها برای یک گرده و متاع و گرمی از آن‌چه بیخودشان کرد هم کودکان را به صراطی خواهند برد که پهنایش به‌نازکی یک خودکار است.

بار به دوشش خواهند داد و در مسیر رفتنش به یاد متاع خواهند بود و در نهایت افتادنش به قعر دره‌ای عظیم، متاع از دست رفته را خواهند دید و دشنامش خواهند داد، حتی به جنازه‌اش هم بی‌اعتنا و بی‌حرمتی خواهند کرد.

آیا می‌بینی این بی‌شمار از کودکان را که اگر مردمی طالب کودک به رضا شدن بودند ارضایشان کرده‌اند، به بازار و بی‌بازار همه‌جای جهان را بازار خواهند کرد.

این‌ها تخم و ترکه‌ی من هستند،

فرزندان من هستند و اگر بازارِ در میدان را بستند می‌دانند که همه‌چیز برای خریدن و فروختن است و در بازاری که سیاهش نامیدند سپیدرویان کودکان چند ساله را خواهند خرید و رضا رضا خواهند کرد

چند ساله دوست داری؟

می‌خواهی در گوششان چیزی بخوانی؟

می‌خواهی برایت یکی از آنان را بخرم تا هر روز به گوشش چیزی بخوانی؟ می‌خوانند، بسیاری می‌خوانند، صدای شهوت‌آلودی را خواهند خواند و می‌رانند هر چه در توان است را می‌دارند و باز هم تو خواهی دید.

بنگر که در برابر فرزندم در میان همان صحن گود، کودکانشان را به پایش انداختند، چند کودک را برایم آوردند تا قربانی راهم شوند راهی را که من ساخته‌ام.

با که می‌جنگی؟

با قانونی که مردمان می‌پرستند و بدان معتادند؟

با میلی که رسیدن به جاه من آنان را بدل به هیولایی خواهد کرد که آموزگار من باشند

با چه می‌جنگی بی‌مایه‌ی بیمار؟

فوج فوج کودکان را به پای من قربانی خواهند کرد، تنها بشکنی از من کافی است تا همه‌چیز را برای من کنند.

دیدم دیشب در خوابم

مدام اراجیفت را شنیدم، از چه می‌گفتی؟

چند باری تصویری از بره، گاو و گوسفند به من نشان دادی و خود را باد کردی.

بدبخت دیوانه، این‌ها کودکانشان را می‌فروشند تو از چه می‌گویی؟

بنگر در زیر پای من در میان این صحن، این بی‌شماران را ببین. اینان آمده تا کودکانشان را به پای من قربانی کنند و می‌کنند.

بی‌شماری که کار خواهند کرد، بار خواهند برد، تن خواهند فروخت و گدایی خواهند کرد. پیش از آنان هر چه از هر نوع که در خیابان است، در بیابان است، در جنگل و کوهساران است را به پیشم آوردند و قربانی کردند و من برای پیچ در کارخانه دست کوچکی می‌خواستم.

به‌نظرت حاضرند چند کودک را بکشند تا کودک خود را به من بیندازند؟

من بی‌شمار از این کودکان را خواهم داشت و همه دست به اندرون برای باز کردن پیچی خواهند برد و تو در میان این چرخ‌دنده‌ها آن‌ها را خواهی دید که تکه‌تکه خواهند شد.

باز می‌خواهی آنجا ناله کنی و فریاد سر دهی و بخوانی که وای،

وامصیبتا کودکی کشته شد و مهر و جان در جهان در کناره است.

بی‌مایه، من می‌اندیشم که مبادا کارخانه بدین خون و آن چرخ‌دنده‌ها آلوده و فرسوده شود، نکند زنگ بندد و این چرخ نچرخد و به‌نهایت ما کجا و شما کجا خواهید بود؟

اگر من نباشم و این نظم از دنیایتان بیرون رود در نهایت همتای همان دوستان چهار پایت در جنگل‌ها خواهی گشت و علف نشخوار خواهی کرد، پس با من درنیاویز و بنگر تنها بنگر چگونه خود را برای من قربانی کرده‌اند.

دوست دارم برایت داستانی بگویم، شیرین و گیرا.

لورا می‌خواهم تو هم بخوابی. بلکم در خواب آن‌چه من می‌بینم را دیدی. شاید توانستی بفهمی و از دانستن آن‌چه باید را خواندی و با هم دوست شدیم.

در دوردستانی به قلب کایروس، مردی بود که او را آغاز می‌خواندند. او کارگری همتای دیگران بود، لیکن آغاز مغز داشت، آن‌چه تو و دوستانت ندارید و همه روز در پی نداشتن آن، زمین و آسمان را به هم می‌دوزید. مدام از دنیا طلب می‌کنید و طلبکار جهان هستید.

آغاز من مغز داشت، او باهوش و دانا بود. او کارگر بود لیکن راه جاودانگی را می‌دانست. او تمایل به من داشت. آری آغاز فرزند من بود، همان مرد زیبارو که سرمه به چشم می‌زد، اویی که امروز در میدان فراخ آمد و کودکان را قربانی کرد. او فرزند من است و آغاز در میان کاشتن‌ها و درو کردن‌ها روزی آن را پدید آورد که نامش چرخ بود.

او چرخی آفرید که دنیا را دگرگون ساخت.

می‌بینی؟ ما خالقیم و شمایان...

به آغاز، فرزند خلف من بنگر. چگونه زیبا چرخ را آفرید. او آفریننده‌ی دنیا شد. او کاری کرد که محصول چند برابر شود، کار آسان و ثروت بیش گیرد. کارگران کار کردند و محصول بیشتر شد. آن‌چه آغاز ساخت پایان نداشت و به ساختنش روز در روز بیشتر و بیشتر ثروت آفرید و دنیا برای آفرینندگان است.

به روزگاری که به‌نهایت به کاشتن و داشتن، او ثروتی عظیم گرفت و هر چه خواست کرد. من او را به خود فراخواندم تا با هم چای بخوریم و حالا روزگارانی است که من و آغاز با هم چای می‌خوریم و امروز او را به زمین فرستادم و فردا باز هم خواهم خواندنش تا بیاید و پیش رود، اما به‌نهایت مردنش در دنیای انسان‌ها او هر چه ساخت و دنیا را رونق داد مالی برای فرزندش کرد

به طول آن روزها که چرخ را ساخت هزاران نفر آمدند، هزاران نفر از کارگران، کشاورزان، آن‌ها مدام به گوش آغاز می‌خواندند،

«آن‌چه ساختی را با ما تقسیم کن، از آن به ما هم بده.»

حتی برخی خواهان خریدنش بودند و پول بسیار می‌دادند، لیکن خالقان که خَلق خود را نمی‌فروشند، از آنان استفاده خواهند کرد و به‌نهایت آن را به فرزند خود داد.

لورا اگر تو هم آدم بودی این تخت را به تو می‌دادم.

بی‌مروت می‌توانستی فرزند من باشی اما باز لال شده و چیزی برای گفتن نداری. اما فرزند آغاز به‌فراخور آن‌که چرخ را برای خود دید حرف‌ها زد و کارها کرد. او به روز و شب به پیش و در اعلان، در نهان و به تکرار، آن‌چنان چرخ را پیش برد و زمین‌ها را برای خود کرد تا نهایش امروز هزاران جریب زمین برای او است، هزاران کشاورز مال او است و همه را به فردایی دورتر برای خود خواهد کرد.

می‌دانی تفاوت آغاز با پایان در چیست؟

پایان نام فرزند آغاز است، نگفتم چون فکر می‌کردم می‌دانی.

آغاز به طول حیاتش از چرخ برای خویشتن ثروت ساخت و جان کارگران را برای خود کرد لیکن به محدودی که حدش در دوردست‌تری بود و پایان به دانستن آن‌چه پدر کرده است حد را والا بخشید، دوران را به پیش برد و به‌نهایت توانست نه در زمین خویش که زمین دیگران را از خویش کند.

این تفکر سودجوی خالقان است،

آن‌چه شما از آن بی‌بهره‌اید. مدام می‌خواهید احساساتی شوید.

مثلاً حال اگر بودی و صدای نالانت را به گوشم می‌رساندی می‌خواندی:

«پس آن جماعتی که کار می‌کنند چه؟

آن جماعت و درد بی‌درمان چه؟

خب کار کنند، بروند کار کنند ببینم چگونه می‌توانند چیزی تولید کنند، تولیداتشان یک صدم آغاز خواهد بود، یک هزارم پایان خواهد بود.

ما مغزدارانیم و شما احساسی‌خواهان، تفاوت ما در دنیایمان در همین است. شما نمی‌خواهید از مغزتان استفاده کنید و سود را در چه می‌بینید؟

اصلاً سود را می‌بینید؟

اصلاً سود برایتان اهمیتی دارد؟

اما برای آغاز، برای پایان و برای کراتوس همه‌ی دنیا در سود است و ما می‌دانیم چگونه بیشترین سود را ببریم و به قیل و قال دوستانت در زمین هم دل خوش نکن. عده‌ای رفتند و بعد از هزاری قیل و قال، آن‌چه برای آغاز بود را برای همگان کردند، یعنی حالا دولت آمده و آن‌چه از چرخ بود را عمومی کرده.

لورا خوشحالی؟

عقب‌مانده، آن عمومیت همین خصوصیت است.

این دولت همان آغاز است، تنها تفاوتش این است که دیگر آغاز نام ندارد.

مثلاً برای نخست‌وزیر خواهد شد که نامش ارتباط است، یا شاید برای فرماندار که نامش انحطاط است یا برای بخشدار که نامش اضطراب است یا برای کدخدا، دهیار، همیار، همکار، کاردار و هزاران اسامی از ارتزاق، اختلاس، اقتباس و انعکاس.

لورا تو بازی با کلمات را دوست داری. می‌خواهی با هم بازی کنیم؟

خوب است. بازی اصلی این است:

چگونه می‌توان جان را تا ابد سوزاند و برای خود کرد و باز هم او را راضی نگه داشت، او را مطیع و فرمانبردار ساخت؟

فرزندان آغاز و پایان این بازی را در دو میدان بزرگ پیش بردند و هر دو به من رسیدند. نگاه کن به تفاوت و شباهت بازی‌کنانم .

تو میانشان تفاوتی می‌بینی؟

اولی‌ها را من باهوشان دوران می‌نامم. این بازی کنندگان زرنگ‌تر بودند. آن‌ها بدهی را نه به زور، درد و رنج که به والاتر رفتن گره زدند. آن‌ها بدهکار بودن را ستودند. اعتبار را از بدهی فرا خواندند.

این کودکان بی‌مقدار را می‌بینی، همینان که تو خود را برایشان هلاک کرده‌ای، آن‌ها را می‌بینی. این‌ها فرزندان من هستند. برایشان دل نسوزان و با آن صدای چندش‌آورت نگوی «طفلی‌ها».

آن‌ها باید کار کنند، یعنی تو می‌گویی باید مُفت‌خواری را باب کرد؟

یعنی چون کودک است نباید کار کند؟

اگر مبنای ما برای زیستن پیشرفت است، اگر برای پیشرفت ما به کار نیازمندیم، چگونه این نیروی مؤثر را از چرخه حذف کنیم؟

خب باید کار کنند، حالا تو باز می‌خواهی قر و قمیش بیایی و بگویی وای دستانشان کوچک است، وای کودکی نکرده‌اند، وای باید بگذاری تا کودک بمانند.

مجنون، ما برای پیشرفتن به دستان آن‌ها هم نیاز داریم. آن‌ها می‌آیند و آن پیچ‌های چرخ را باز می‌کنند. شاید بخواهیم برای فروختن جنسی تصویری از آن‌ها را بکشیم و به خورد مردمان دهیم،

آیا نباید این کار را کرد؟

فروش را بیشتر نکرده و بالا نخواهد رفت؟

همه‌اش که دردناک نیست، اگر کودکی را شکلات به دستش دهی و او را فیلمی بگیری در حال خوردن، این دردناک است؟

عوضش بی‌مایه‌ی نافهم، پول وارد چرخه‌ها خواهد شد و خانواده‌اش هم سیراب خواهند بود و در نهایت شاید به نزدیکی من هم رسید.

دوستان چهارپای تو چه؟

آن‌ها باری را می‌برند که انسان‌ها دیگر توانش را ندارند، می‌خواهی چه کنم؟ می‌خواهی آغاز را به ماشین گاوآهن ببندم، و پایان گندم‌ها را به دوش ببرد؟

خب باید گاو و الاغ باشند و این کار را بکنند.

این الاغ را می‌بینی که در گل فرو رفته؟ او نماد تو است.

او نماد توست. تو که می‌خواهی در کنار جانان بمانی، جانانی که خوش‌فهم بیشترشان انسان‌اند، بیش نه از تعداد که از فهم.

دنیا را که به پیش می‌برد؟

انسان.

چگونه؟

انسان، همان انسانی که خودشان هم خودشان را می‌بلعند، بدل به هم می‌کنند و برای خوردن آمده‌اند. آنان آمده تا همه را ببلعند. می‌خواهی برای چندی آنان را بی‌قانون رها کنم تا ببینی چگونه یکدیگر را می‌بلعند؟

الاغ‌ها را می‌بینی، کمی دورتر الاغ‌های انسان‌نما را چه؟

در میان اهرام ساختن آن‌ها را نمی‌بینی؟

انسان‌ها در پی ساختن برآمده‌اند، آن‌ها فرزندان من هستند. منی که خالقم.

منی که ابزار می‌سازم و در نهایت انسانی را خواهی دید که به همان طناب تن می‌دهند و همان شلاق را تحمل می‌کنند و چندی بعد عاشق شلاق‌زن خود خواهد شد، بیمار شلاق‌خوردن است و مدهوش این نظم. حیوان را به ابزار بدل و انسان به ابزاری گران‌بهاتر تبدیل خواهد کرد.

بردگی؟

این وصله‌ها به ما نمی‌چسبد، حالا کمی با هم خندیدیم دور برندار و بیشتر سخن مگو. بردگی واژه‌ی زشتی است. ما این را قرارداد موقت می‌نامیم. می‌بینی؟

خاطرت هست از بدهی گفتم، از آن‌چه ما را بدل به مردمان با اعتبار کرده است؟ آن‌ها با همین اعتبار زاده می‌شوند. خب این اعتبار بهایی دارد.

تو موضوعی رایگان در دنیا دیده‌ای؟

اراجیف نگو، منظورم هوا نیست.

آری او رایگان است، من از ساخته‌ها می‌گویم،

خب اعتبار هم هزینه دارد و هزینه‌اش کار کردن دائمی است تا بدهی این اعتبار را بپردازی و آنان باید بپردازند.

از جان من چه می‌خواهی؟

می‌خواهی نوانخانه‌ای بزرگ بسازم و همه را در دل آن جمع کنم؟

این چرخ‌ها برای چرخیدن نیاز به ساختن دارند و باید بسازند و این هزینه‌ی اعتبار، راه را درست خواهد برد.

فرزندان خلف من بهترین معجزه‌ها را کردند، آنان هر روز اختراع می‌کنند و این بهترین اختراع است.

چرخه‌های بیهوده.

جان کار می‌کند، عرق می‌ریزد، محصولی تولید می‌کند که مازاد است، اما ما به او احساس مفید بودن می‌دهیم. کاری که فقط برای خستگی طراحی شده تا فکر نکند.

بارها نگفتم لورا؟

فکر نکن. بی‌خرد تو که مغزی نداری دست کم فکر نکن.

نمی‌خواهی جای بر پای من بگذاری؟

این تخت را دوست نداری؟

پادشاهی لذت‌بخش است.

فکر نکن و اعتراض نداشته باش. به‌مانند چرخه‌ای که فرزندانم ساختند و مردمانی دچار آن شدند، او در چرخه‌ای می‌چرخد که هیچ خروجی ندارد، مگر فرسایشی که آسایش ما است، آرامش ما است و دنیا را می‌چرخاند.

حرف بیخود نزن و دوباره فرسایش را بزرگ نکن.

خب دنیا همین است. توقع چه از من داری؟

مگر من تفریح را نیافریدم؟ و این هم تفریح من است.

جان‌ها را در یک قفس می‌اندازیم تا بر سر یک تکه پیشرفت، ارتقا، رسیدن به کمال در کولوسئوم بجنگند.

کارگران علیه هم.

جان باید دیگری را حذف کند تا باقی بماند. این بزرگترین منطق زیستن است. تو که این حجم از جان می‌دانی، مگر نه این است که به حذف دیگری ما باقی خواهیم ماند؟

این تصاویر بی‌مایه را برای من نشان نده، مرا عصبی نکن. به‌درک که همدیگر را کمک می‌کنند،

چه کمکی که حیوانات به هم یاری می‌رسانند.

مدام این تصاویر عبث را برای من قطار نکن. من حوصله‌ی این‌ها را ندارم.

لورا دست می‌اندازم اندرونم را پاره می‌کنم و وجود کثیف تو را بیرون خواهم کشید، به من تصویر نشان نده.

راه من ، همان معنای راستین است. این یعنی خودیاری به سبک کراتوس، یعنی تو خودت مسئول نابودی رقیبت هستی. این بزرگترین کمک در هستی است. این‌ها

به هم و خود کمک می‌کنند. حالا تو باز تصویر خرسی را نشان بده که کلاغی را از رودخانه‌ای نجات داده است. به‌درک که نجات داده است.

این‌ها چه ارزشی دارد؟

کمک واقعی این است که قدرتمند ضعیف‌تر را حذف کند.

فکر کن این حجم از معلول‌ها را.

این‌ها همه را آزار می‌دهند. اگر این‌ها را به میان چاه می‌انداختیم همه راضی می‌شدند و این مسیر درست و همیاری و دگریاری کمک کردن در دنیا است.

اگر امروز این کار را نمی‌کنند چون تو بیش از حد زر می‌زنی،

این‌قدر دهانت را باز کردی و مدام برایشان جان جان کردی که این‌گونه وقیح شده‌اند. باید همه را به کلاس‌های من می‌فرستادند تا من آنان را بیاموزم که کلاس‌های من برای فهم نیستند، برای افزایش سرعت سوختن‌اند. ما به آن‌ها یاد می‌دهیم چطور بهتر بسوزند، نه چطور بیشتر بفهمند.

فهمیدن چیست، ای لعنت به تو و آن فکر کردن و فهمیدن و این مسخره‌بازی‌ها

اگر تو سر در دامان من نمی‌کردی و به کار خود مشغول بودی و کمتر سخن می‌گفتی می‌دانی به کجا می‌رسیدیم؟

می‌توانستیم با یک بمب تمام کهکشان راه شیری را منفجر کنیم،

می‌توانستیم با یک جت فضاپیما به کهکشان و سیاره‌ی دیگری برویم و عده‌ی تازه‌ای برای بردگی و نیروی کار بیاوریم.

می‌توانستیم حجم مغز و قدرتش را آن‌قدر افزایش دهیم که در آن واحد به هزار موضوع فکر کند، در میان میلیون داده بگردد و راهکارهای هزار باره ارائه دهد، آزمون کند و در نهایت بهترین را برگزیند.

ای لعنت به فکر کردن‌ها و احساسات تو که جهان را در خود مانده نگاه داشت

نگاه کن لورا، به کارخانه‌ی خصوصی فرزندانم. خانه‌ی رؤیاها را بنگر. در اینجا فرصت برای همه است، من فرصت‌ساز عالمم، سرزمین من سرزمین فرصت‌ها

است، رسیدن به آمال و آرزوها است. ما بی‌شک قاعده را حفظ کردیم، برای کوچک‌ترین کارها باید به قانون پایبند بود. تو می‌توانی لیوان آبی را برعکس سر بکشی؟

می‌توانی از پا آب بخوری؟

می‌توانی آب را در دمای ۱۰۰ درجه و جوشیده سر بکشی؟

نمی‌توانی. خب دنیا قانون دارد و خانه‌ی من هم پر از قانون است.

باید بدانم کی می‌آیی، کی می‌روی، چقدر کار می‌کنی، پول مُفت نداریم که بدهیم، باید کار کنی و چیزی بسازی تا در ازایش چیزی ببری.

دوباره داری تصویر می‌دهی از حجم آن‌چه او ساخت و ما بردیم و شکم پر کردیم. آفرین همین است، همه را می‌بریم، پر می‌کنیم و می‌خوریم.

به تو چه؟

تو هم اگر می‌توانی بکن. توانش را نداری، می‌دانم، گرنه تو هم می‌کردی.

نمی‌کردی؟

به‌درک که نمی‌کردی.

اما ما می‌کنیم، ما می‌فروشیم، ما می‌خریم، ما سرمایه را داریم، ما خانه را ساختیم، ما مدیریت می‌کنیم، پدر ما این پول را برای ما داد و شما تنها پیچ می‌بندید، پس خفه شو و در ساعت مشخصی که زنگواره‌ها به صدا در آمدند کاری که به تو فرمان داده شده را درست انجام بده، وظیفه‌ی تو همین است و در ازایش پول خواهی برد، آسایش خواهی داشت و دیگر زر مفت نزن.

همه‌جا را صدای دنباله‌داری پر خواهد کرد تا شما حقیران کر شوید.

باید کار کنید، باید در ساعت مشخص بیایید و دوباره پیچ‌ها را ببندید، بارها را بر دوش بگیرید، لباس‌ها را اتو کنید، به پلاستیک بیندازید و هر روز ۱۰ ساعت، ۱۲ ساعت، ۱۴ ساعت، ۱۶ ساعت، حتی ۱۸ ساعت اگر ما بخواهیم کار کنید. بسته به

کَرَم ما است که چقدر کار و چقدر پول بگیرید. ما اینجا را ساخته‌ایم. این خانه برای من است.

پایان دارد فریاد می‌زند و بر گوش کشاورزی می‌کوبد که بعد از ۱۴ ساعت کار یکسره در اوج بی‌خوابی بر سر رفتن برای کشیدن سیگار با پایان بحثش شد. آغاز از دیرباز امر داده بود که سیگار در ساعات کاری قدغن است و چرخ ساخته به دستانش این را در گوش کشاورز خوابانده،

حالا چرخ است که در برابر کشاورز ایستاده و مدام به گوشش می‌زند، باری برای آن‌که بیدار بماند و بیش از ۱۴ ساعت کار کند و باری برای آن‌که بداند نمی‌تواند در ساعت کاری سیگار بکشد.

آغاز یا پایان یا هزاران بی‌پایان با زنان چه می‌کنند؟

هر چه دلت بخواهد خواهند کرد.

من که به تو هزار بار گفته‌ام، ما برای پیشرفتن نیاز به رهبر داریم که باید خودکامه باشد، باید امر کند و فرمان دهد و در این چرخه باید فرمانبرداران گوش فرا دهند و آنان می‌دهند و زنان در پیش فرمان ایستاده‌اند.

اگر نیاز به تبلیغ است، چه چیز جای پستان سفت زنی را خواهد گرفت که در بین پارچه‌ای شق و رق ایستاده است؟

اگر زن آمد و با همان پستان در میان خانه‌ی ما جولان داد نمی‌شود که مالکان او را بخواهند، به او نزدیک شوند و از پشت او را به خود بچسبانند؟

نمی‌شود او را بدل به ابزار تازه‌ای کنند؟

باری برای چرخاندن پیچ و حال برای چرخاندن باسنش،

مهم چرخیدن است که می‌چرخد.

زمان دادن رونق، آنان با باسن باد کرده خواهند آمد و اگر طالب برابر بردن نان به خانه باشند چه؟

باید بچرخند، بچرخانند تا به خانه نان ببرند، آن‌ها ابزار راستین در دست دارند و در دست به پیش خواهند بود اگر نچرخیدند، چیزی از رونق در میانه نیست.

بارها به تو گفتم فرزندان خلف من از عقلی که تو نداری استفاده می‌کنند. آن‌ها می‌دانند که می‌توانند از زنان با بهای کم استفاده کنند، آن‌ها کمتر می‌گیرند و بیشتر کار می‌کنند و در نهایت اگر دهان باز کردند و خواستند به‌سوی صندلی اربابان بیایند، برای جاه تازه‌ای دندان تیز کردند، آن‌قدر ابزار تحقیر در میانه است که همه‌شان را با خاک یکسان و آن خاک را به توبره سرمه بر چشمان فرزندم کنند.

اما من که تنها یک فرزند ندارم من هزاران فرزند دارم و این‌ها خلق من در لباس تازه‌اند.

خودم برای او سیسمونی خریدم، او عاشق رنگ قرمز بود.

این کودک من قرمز را دوست داشت، عاشق داس است، چکش می‌خواهد و در دوران کودکی بالای تختش داس و چکش می‌گذاشتم و تمام سیسمونی‌اش را به

رنگ قرمز خریدم و او از کودکی به جای پستانك و شیشه شیر عدالت می‌کرد

او از کودکی برابری در وجود خود را دید و آن تمنای داشتن را چشید. اگر در برابرش در میان ده کودك دیگر به کسی کمتر خوراکی دادم، او آمد و گریان خوراکی خود را نصف کرد و به دستش داد، اما ما چه کردیم؟

می‌دانستم او فرزند خلفی نخواهد شد تو در گوشش خوانده‌ای.

این‌گونه بود که او را بارها و بارها آن‌قدر تصویر دادم و دید که آخرش همه‌اش نفرت شد، وجودش را نفرت پر کرد و برای خود کرد. او حالا با نفرتی که به رنگ خون است، به قرمزی رنگی که دوست داشت با چشمانی خونین عدالت را می‌دَرَد، برابری را به زیر پای می‌اندازد و آزادی را اسیرخوی کرده است و دشمن خونی او است. او از همه آنان بیزار است و تنها برای انتقام به میدان است.

نفرت در صدای او را می‌بینی، او را من این‌گونه آراسته که برای پیش رفتن ما نیاز به رقابت داریم. حالا دو فرزندم به‌مانند هابیل و قابیل دو دستان من هستند که

یکی گردن را می‌فشارد و دیگری در جیب است. حالا او که گردن را گرفت و با چشمانی خونین و قرمز به پیش است در تمنای خفه کردن بی‌شماری از سرمایه‌داران، ثروتمندان و بورژوا برآمده است.

او فرزند خَلف من و دست بران من است که نفرت را می‌پرستد. به نفرتی که در جانش زبانه کشیده است کودکان را به میدان خواهد برد، به میدانی که برای قربانی در برابر من ساختند. اگر نیاز بود به جنگ هم خواهد برد. او را در میدان تیر رها خواهد کرد، اگر میدانی از مین است او مین‌ها را از زمین خواهد خشکاند و خودش را به دستانی خواهد سپرد که امر آمده بود.

او خود را در نام این حزب عظیم حل خواهد کرد و حالا او ذوب شده در این ولایت بزرگ در دستان کسانی است که باری از او کار می‌خواهند و باری از او دار می‌بافند و باری به ناز دنیای می‌بازند

اینجا دیگر خبری از جیره و مواجب هم نیست، حالا فرزند پرنفرت من آمده تا پوزه‌ی رقیبان را به خاک بمالد و در این راه باید همگان بی‌مزد تا جایی که جان

در بدن مانده کار کنند. راه پیروزی و غلبه را در همین کار خواهند دید و این‌گونه بود که مدام کار کردند و کار کردند و هیچ مزدی را به پیشدر کیششان نخواهند دید

در این رقابت دیوانه‌وار که گاه در میدان کولوسئوم است و گاه در خیابان، گاه در بیابان و دشت، آن‌ها تنها می‌سازند تا در این گوی به پیش در دست، دست‌ها را قطع کنند و خاک‌ها را بر سر کنند. آن‌ها آمده تا هر چه هست را از خود کنند و این‌گونه بود که کار را به‌مانند فرزندم ستودند و نجوایی مدام خواندند:

«ارزش در کار است،

همه‌ی ارزش با کار است.

کار کنید و کار کردند و بی‌هیچ در پیش، پیش به کیش در آمدند و خویش به نیش سپردند و سرانجام مردن آرزوی بیش بود.

آن‌ها در حالی در میان آتش می‌سوختند که شعاری را زیر لب می‌خواندند:

«کار نعمت است، کار خدمت است.»

نمی‌خواهی به من خدمت کنی؟

نمی‌خواهی لورا در خدمت کراتوس بزرگ باشی؟

می‌دانی برای در خدمت من بودن تمام فرزندان خَلَفم چه ها می کنند؟

تو از این مرتبت هیچ نمی‌خواهی؟

ما همه‌چیز را می‌دانیم، بر همه چیز مسلطیم و فرزند خلف نفرت‌انگیزم همه‌چیز مردمانش را می‌داند. او آن‌ها را از هر کوی و برزن در چنگ گرفته و می‌فشارد، از لای انگشتانش هر کس بیرون رفت به دندانش کشید و سر از تنش برید.
فرزندم گوشت تازه را دوست دارد و مردمان می‌دانند از لای انگشت‌های او بیرون نخواهند بود هر بار دست باز خواهد کرد تا همه حرکاتشان را زیر نظر بگیرد.

آن‌ها هم سوت اول را خواهند زد، دیگر رقابت بر سر پول نیست، سرمایه نیست، این بار افتخار است که با صورتی زیبا، ریش‌هایی تراشیده، قدی بلند، کت و شلواری آهارزده و کراواتی خوش‌رنگ در برابر این سیل ژنده‌پوش می‌ایستد، بدانان چشمک می‌زند و آنان در کمین یکدیگر را پاره می‌کنند.

در کارخانه کارگری دیگری را به دست سرکارگری داد که سرکارگر ندایی به دهیاری داد که دهیار به فرماندار و نهایت به پیشوا رسید. پیشوا مترسک افتخار را به خانه‌ی زن فرستاد و حالا زن کارگر که یار خود را فروخته است روزهای بسیار و بی‌وقفه از او کام می‌گیرد.

اینجا هم زنان داستانی برابر به خانه‌ی هوشمندان خواهند داشت، اینجا هم ارتقا در دستان زورمندان است، نامشان دگرگون است، آن‌ها هم صاحب‌اند، اما کمتر پول و بیشتر قدرت می‌برند.

نهایت داشتن ثروت هم قدرت بود،

مگر نبود؟

لورا به‌نظر تو ثروت فرای آن‌چه از رفاه داد برای به قدرت رسیدن نیست؟

خب این فرزندان کینه‌جو و منتقم من هم قدرت دارند، لباس فرماندهانشان شاید ژنده است، اما زندگی دیگران در میان همان لباس ژنده نهفته خواهد ماند.

پیشوا با کاپشنی پاره در میدان بود که دیروز یکی از آنانی که به رنگ موی او با نگاهی آزرده نگریسته بود پاره کرده است

یعنی در تقلایی برای زندگی دست برد و کاپشن پیشوا که بر روی سینه‌اش نشسته بود و گلویش را می‌فشرد پاره کرد،

پیشوا خیلی ناراحت شد.

او توان دیدن این نگاه آزرده را نداشت و این بار نه به دستوری که زیردستان کنند که با دستان خود او را فرا خواند و حالا تو می‌خواهی در این چنگار در پیش آنان چه خانه‌ای داشته باشند؟

آنان هم به آغوش فرزندان هوشمند من در خواهند بود و تنها معیار پیشرفتن است.

فکر می‌کنی تفاوتی در کار است؟

لورا من با تو صادق هستم و خودت مرا می‌شناسی. این‌ها فرزندان من هستند. من اینان را خلق و آزموده ام، من اینان را فرمان دادم تنها تفاوتشان میان کینه‌جویی و هوشمندتر بودن دیگری است.

آری راست می‌گویی، کراتوس بزرگ ای خدای خدایگان

من همه را از تو می‌پذیرم. تو می‌دانی،

تو همه‌چیز دانی،

تو اینان را خَلق و فرزندانت را می‌شناسی.

آن‌ها شبیه به هم هستند و من در میانشان می‌بینم و نمی‌دانم تو تاکنون دیده و می‌بینی، بگذار برایت به اندرون شبکیه‌ی آن چشمان پرحرص و ولع تصاویری را بیدار کنم که تو در خواب و بیداری توان دیدنش را نداشتی.

در میان همان خانه‌های هوشمندت، آنجا که همه عمر بدانان می‌بالی، بی‌شماران از فرزندان که ناچیز خوانده‌ای، همان‌ها که کار کردند را دیدی، دیدی چگونه این بی‌شماران برآمده و در حال جان کندن بودند، این فرسایش مدام را دیدی.

من در میانشان بی‌شمار روزگاران گذراندم. حالا برایت از فرسودگی‌هایشان باز تصویر خواهم داد.

به‌مانند پیاز پوستشان می‌ریزد، هر جا می‌روند این فرسودگی را به دوش می‌کشند، آن‌ها در حال مچاله شدن در خود هستند، از آنان هیچی باقی نمانده است و تو این فرسودگی که حالا لخته‌ای از زیستن آنان است را دیده‌ای.

بگذار تصویر یکی از این لاجانان را برایت بگذارم تا ببینی که چگونه از صبح تا شام همان کاری را تکرار می‌کند که یک سال پیش کرده است.

تفاوت چهار سال پیش در روز یکشنبه ۱۵ ماه دوم با امروز در چیست؟

او باز هم به همان کارخانه خواهد رفت و دوباره همان چرخ را به دوش خواهد کشید.

از آغاز تا پایان، از امروز تا دیروز، از فردا تا خواهشی که دوباره همه‌چیز را تکرار خواهد کرد.

او در بین بستن پیچی ابتدا دستانش پینه بست، پوستش کنده شد، بعد ستون فقراتش شُل شد، سفت شد، آب از میان استخوان‌هایش ریخت و زمین را روغنی کرد، همتای همان ماشین در کارخانه‌ها هر دو روغن‌ریزی داشتند. او فرسوده بود.

پوسیده. هر روز پوست انداخت و پوستش زمین را پر کرد، چشمانش آب آورد و دیگر ندید، دستانش نکشید، حرکت نکرد. او آن‌قدر بست تا آخرش در زمانی که کودکی خواست برایش توپی را بیندازد، توپ را چرخاند و توپ در دستانش ترکید.

کودک فریاد زد و گریه کرد و او کودک را چرخاند و کودک استخوانهایش شکست، کودک خونین از رنج فریاد می‌زد و آخر به کلافگی از این صدای ناخراش دوباره پیچید و این پیچیدن گردنی بود که شکست و صدایی بیرون داد.

قورچ

صدایی آشنا که دوباره همه‌جا را مسکوت کرد و مرد در دل کارخانه در حالی که مدام در حال پوسیدن است در میان فشار دادن پیچ و سفت کردن پودر شد و بر روی زمین ریخت.

حالا از براده‌های او می‌ترسند. تمام وحشت صاحبان این است که مبادا آن براده‌ها به اندرون ماشین‌ها نفوذ کند و آن‌ها را از حرکت باز ایستاند.

تو راست می‌گویی در میان خانه‌ی نفرت‌جویان و فرزندان خَلفت مردی بود که آن‌قدر کار کرد، آن‌قدر رفت و آن‌قدر پیش برد که دیگر چیزی از او در میانه نبود.مدام می‌خواند: یگانه کار است،

کار پرواز است،

کار نعمت است،

کار ابزار است،

کار ابراز است.

هر بار کسی چیزی گفت او فریاد زد:

برای پیشرفتن من بیشتر کار خواهم کرد.

اگر کسی فرسوده شد، او به‌جایش کار کرد، اگر کسی درمانده بود او به جایش درمان کرد و اگر کسی چرخ را نچرخاند او باز به جایش چرخان کرد

روزی چند ساعت؟

شش، ده، چهارده

نه، او حالا در این کارخانه‌ی امن و آرامش تو که در حال پیش بردن کایروس است روزی ۱۷ ساعت مدام کار می‌کند و تا ابد ادامه خواهد داد

تا روزی که دانست و همسرش خبر بارداری را داد و اویی که در خانه بود.

روزی که همسرش درد داشت باز هم در خانه بود.

روزی که همسرش کودکش را زایید هم در خانه بود.

روزی که کودکش راه رفت هم در خانه بود.

روزی که کودکش مدرسه رفت هم در خانه بود.

روزی که کودکش پیچید، آن روز هم در خانه بود.

همه‌ی روزها او در خانه بود، خانه‌ی امنی که برای تو است،

خانه‌ای که باید در دلش چه کرد؟

بار برد پس بار برد.

پیچاند پس پیچاند.

خرید پس خرید.

فروخت پس فروخت.

او هر چه باید را کرد و آنگاه که دید گردن کودکش در دوری پیچید، صدای قورچش را شنید و در میان همان خانه‌ای که هماره در آن بود به‌مانند همان پیچی که هزاران بار چرخانده بود چرخید.

گردنش در دست چرخید و خویشتنش به تاب در چرخ در حالی که روی ماه کودکش را دید بر خاک افتاد و به بخشی از خانه‌ی تو بدل گشت.

حالا در میان این خانه‌های امن، بی‌شماری را می‌بینی که هر روز، هر ثانیه و هر دَم می‌بینند، آن‌قدر می‌بینند از آن‌چه تو ساخته‌ای، از بی‌شماری رنج که در وجودشان کاشته‌ای، از کار بی‌پایان و هر چه را که در پیش رویشان بارانده‌ای

آنان نظم را می‌بینند و من در میان همین کارخانه‌ها بود که دیدم بی‌شماری در برابر دیگران ایستاده‌اند.

اگر کارگری از جنس زن خیانتکار بود، اگر از جنس مرد پیچ‌دار بود، اگر از جنس سرکارگری حراف بود، اگر دهیار و فرماندار و استاندار و پیشوا بود، آن‌ها

با همه‌ی نفرت که حتی بیش از نفرت در وجود فرزند تو است همه را می‌چرخانند.

تمام پیچ‌ها در دستان آنان است، می‌چرخانند و خون به صورتشان می‌ریزد. آنگاه خون بر دهان را مزه‌مزه می‌کنند و باز می‌چرخانند. همه را می‌چرخانند،

تمام گردن‌های در برابر را می‌چرخانند و در نهایت این چرخش، کارخانه‌ات، خانه‌ات، زندگی و دنیایت کراتوس در خون است.

همانند کولوسئوم، همه‌جا را خون فرا گرفته و تو در میان این خون غرق شده‌ای.

بنگر، این است آن‌چه نظمت ساخت، پرداخت و من آن را برایت انگاشتم.

شـــكاف

تا کنون زیبایی ماه را دیده‌ای؟

آن نور ملایم در سیاهی شب که با کورسویش آدمی را مست به خود می‌خواند.

او لکّاته است. مانند دلربایان زیبا برایم مدام چشمک می‌زند.

قدرت چندی پیش به خانه‌ی او رفت و من از رفتن او باخبر شدم و حالا مدام ناز وصال با او دیوانه‌ام می‌کند.

راستش را بگو لورا تو از این افکار در سر نداری؟

تا کنون نخواسته‌ای ماه را به آغوش ببری؟

آن هلال زیبای او که در آسمان می‌درخشد را دوست نداری لمس کنی؟

در میانش دراز بکشی و به زمین بنگری؟

به تمام آنان که برای تو زیسته‌اند، با فرمان تو زندگی کرده‌اند و بود و نبودشان به فرمان تو بند است.

آیا دوست داری همتای من در هم‌آغوشی با ماه و این فسانه زندگی کنی؟

این رویای من است،

چندی است که ماه لوندانه مدام برایم می‌خواند:

اگر قدرتی داری به نزد من بیا، من برای تو آماده‌ام.

او برای من خود را آماده کرده است لورا.

کسی تا کنون خود را برای تو آماده کرده است؟

در نوک هرم امیال والاتر از این هم جاهی هست. والاتر از آن‌که بتوانی بر او فائق آیی و سوار بر پشت ماه بجهی و آسمان را برای خویشتن کنی.

من امر بر فرزندم خواندم.

آغاز به میان مردم رفت.

آنان را امر کرد، تمام کشاورزان در بندش، پایان تمام زمین‌داران در حصرش را به همراهی بردگان به پیش آورد. مرد با سرمه بر چشمان، دست در دستان فرزند خَلفم که شاه را می‌پرستید به همراهی تمام مریدان، حواریان و بی‌شمار مؤمنان. آنان را که در جنگ اسیر کرد است، کنیزان و غلامان همه در پیش پای من نشستند و بر من چشم دوختند. همه را فرزندان و نوادگانم به پیش آوردند که کراتوس بزرگ فرمانی تازه خواهد داشت.

آنگاه من بر تختی بزرگ و عظیم در حالی که اشارتی با سر به فرزند ارشدم داشتم او را به پیش و بر حرف فرا خواندم:

بندگان، مریدان و مؤمنان بر کراتوس بزرگ،خدای خدایگان، بزرگ‌ترین بزرگان، شاه شاهان، کراتوس بزرگ می‌خواهند بر ماه بنشینند. ایشان امر داده تا ماه را برای خود کنند و ما باید این مسیر را بر خدای خویش هموار سازیم

مرد سرمه‌چشم با صلابتی خاص در برابرم کرنشی کرد و خواند:

سرورم، اگر اذن دهید با تن لاجان خود برایتان پلی خواهیم ساخت تا شما را به ماه برساند، تنها امر کنید و بندگان خود را، به این موهبت شادمان کنید.

سرم را آرام تکان دادم و به فرزند ارشدم نگریستم که او فریاد زد:

از بدن خود برای شاهمان مناره‌ای خواهیم ساخت تا سورا بر کولمان ماه را در آغوش گیرد.

بنگر لورا

بدبخت خاك بر سر

تاکنون همچین ابهتی دیده‌ای؟

این‌ها همه برای من هستند، همه را برای من آزموده و پرداخته‌اند.

آنان می‌آیند و بر زمین می‌خوابند، تنشان، جانشان، یگانه‌هستی بر وجودشان را بر من فدیه خواهند داد. آنان بیش از خویشتن فرزندانشان را به راه من قربانی خواهند کرد و مناره در حال پیش رفتن است.

فرزندم امر کرد تا هر چه از حیوانات بود به زیر پا بیندازد و بر زمین روی هم بچینند تا پی این مناره‌ی بزرگ به پیش رود و آنان آن کردند که من فرمان داده‌ام. پس از آن بزرگان به پیش هم جمع و با هم خواندند و بنگر که چگونه هر چه از برده، غلام، کنیز و زرخرید داشته را در برابر پایم به زمین زدند و بر پای ساختمان من گذاشتند، آنان بر روی هم بالا رفتند و مناره تا جایی به پیش رفت که بیشی در پیش بود.

آنگاه بزرگان فرمان دادند و در کایروس جستجو آغاز شد تا آجرهای بنای من را پیش برند، آن‌ها مأموران خود را به پیش فرستادند تا هر چه از کارتن‌خواب‌ها، کودکان ولگرد و شب‌گرد، معتادان، مهاجرانی که در کایروس می‌لولند و هیچ ندارند، آنان که هوا را آلوده و دنیا را پر کرده‌اند بیاورند. همه را جمع و دست و پا بسته به پیش برند و بر مناره‌ی من بگذارند.

آنگاه من چشم‌غره‌ای به فرزندم رفتم و او به سوی مأموران رفت و وردی بر گوش آنان خواند تا فوج فوج بیماران خاص، عقب‌ماندگان، معلولان، معیوبان، بی‌عقلان و همه را جمع به روی مناره بریزند و حالا مناره باز هم قد کشیده است.

خوب بالا رفت، ما توان دیدن نوک هرم آن را نداریم و فرزندم بالای برج ایستاده و با صدای بلند می‌خواند:

پدر کوتاه است، ماه خیلی دور است.

صدای او را من نشنیده‌ام که بسیاری شنیدند و مرد سرمه‌رو با توده‌ای بزرگ به پیش آمد که از میان دوردستان همه را اسیر گرفته بود، او آنان را یک به یک سر برید و بر روی مناره انداخت.

در جنگی که آسیابانی را به خون چرخاندند چند تن را سر بریده‌اند؟

شهری که ایستاد و از جان گذشت و امیر قول داد که یک تن را نخواهم کشت، چند تن را کشت و یک تن را نکشت؟

حالا بیش‌تر از آنان کشته است. او تنها اسیران را نکشت، او فرمان داد تا مؤمنان و مدهوشان، بندگان و بردگان و هر که ندای او را شنیده است، در حالی که چشمانشان به رنگ خون است و هیچ صدایی جز ندای قدسی او را نمی‌شنود، به بمبی خوشه‌ای بر کمر منفجر شوند و لاشه‌شان را مرد سرمه‌روی به بالای برج انداخت.

آن‌ها می‌ترکیدند و مرد آنان را روی هم می‌انداخت، مناره باز هم به پیش رفت و فرزندم فریاد زد:

کوتاه است، پدر کوتاه است.

صدای او را اربابان شنیدند و برایم بسیار از کارگران خویشتن آوردند، آنان که فوج فوج می‌آیند و تنها روزی کار خواهند کرد و هرگاه اربابی از ندایشان، نگاهشان، چشمانشان خوششان نیامد و خوش نداشت بیرونش خواهند کرد و حالا آنان را می‌آورند و به قول دادن کاری در دوردست که به قراردادی ابدی خواهد بود، با چشمانی بسته و دستانی در آرزوی لمس کودکی که در خانه است، به روی مناره می‌روند و آرام می‌خوابند.

اینان بسیارند، دستفروشان هم می‌آیند، آنان بساط خود را کنار زده و قول فرماندهی را گرفته‌اند که اگر روی مناره بخوابند آخرش اذن دستفروشی خواهند داشت، کتک کمتری خواهند خورد و شاید لقمه نانی به خانه بردند.

حالا این مناره به وجود آنان در پیش رفتن است اما می‌دانم که کوتاه است.

ماه خیلی دور است لورا.

او هم مانند تو خودش را لوس کرده و برایم قمیش می‌آید، اما من تا دلت بخواهد آجر خواهم داشت.

یکی از مالکان که چندی پیش اذن ساختن فاحشه‌خانه‌ای را می‌خواست که در آن کودکان زیر ۱۵ سال را برای خوابیدن با مردان بیاورد و فرماندار، استاندار یا شاید پیشوا با او مخالف بود، چندین کامیون لبالب از آجرها آورد.

آنان همه‌چیز بودند.

کارگرانی که باید خدمت می‌کردند، روزی پیچ می‌بستند و حالا پیچ می‌خوردند و بر مناره می‌خوابیدند. رانندگان تاکسی که تاکسی برای آنان نبود و ارباب آنان را روی کامیون پر کرد و گفت، سهمتان را بیش خواهم کرد و خوابیدند.

نمی‌دانم چند کامیون آوردند، لیکن حالا فرزندم که روی مناره ایستاده در حالی که سیگاری به لبان دارد و مدادی پشت گوشش گذاشته داد می‌زند:

اوستا مصالح کم است

آجرهای کم‌توان که می‌دانند برای من چیزی جز ارزیدن خود ندارند به میدان خواهند آمد و لورا تو آنان را هم خواهی دید، تمام آنان که در ادارات کار کردند، در بانک‌ها شمار کردند، معلم و ریشه‌دار کردند، پرستار و تن ایثار کردند، آنان آمدند تا با بدن لاجان خود عرض ارادت بر پیش من دارند و فرزندم این آجرها را گرفت و مناره را بلندتر کرد، اما او و من هر دو می‌دانیم، ماه بسیار دور است.

ماه دور است و فرزندم از مناره پایین آمد و بر من نگاهی کرد و خواند:

پدر چه کنیم، مصالح کم آمده است

من تنها اخم در هم کردم و فرزندم فریادکنان به سوی مردم رفت و خواند:

ما باید از بدن خویش این مناره را بزرگ و بزرگ‌تر کنیم، ما باید این ساختمان را به رسیدن پای مبارک کراتوس به پیش بریم و تنها سنگر ما جانمان خواهد بود.

او گفت و اولین پزشک به روی مناره رفت، به پشتیبانی‌اش هر چه از پزشک تا مهندسان، وکلا، مدیران و متخصصان بودند به روی هم رفتند و مناره را بالا بردند، بالا رفتند اندکی ارتفاع مناره بالا رفت.

حالا اربابان، زن و فرزندانشان را می‌فرستند تا مناره را پر کند، اما ارتفاع بالا نخواهد رفت. حتی خویشتنشان، هر چه از ارباب و مالک است، از دارا و سرمایه‌دار است، از فرماندار و پیشوا است، همه و همه رفتند، حتی مرد سرمه‌روی و فرزندم هم خوابید.

این مناره آماده است و باید مرا به ماه برساند. من روزی ماه را لمس خواهم کرد، بر رویش خواهم نشست و در دلش آرام خواهم بود، آنگاه به خواب خواهم رفت و در خواب به آغوش تو در خواهم آمد، تو که همه دنیایی.

تو مرا در آغوش خود خواهی گرفت و من در وصال با تو ای نازنین قدرت، ای زیبایم، همه‌چیز را برای خود خواهم کرد.

او هم می‌خواست برای خود کند، او را دیده‌ای کراتوس؟

او هم خیلی دوست داشت تا برای خود چیزی داشته باشد، اما چیزی برای او نیست، همه‌اش برای تو است، برای آنان است که تو آنان را خوانده‌ای.

من در میان بازارها، مزرعه‌ها و کارخانه‌ها می‌گردم، هر بار بدانان می‌نگرم.

تا کنون دیده‌ای کشاورزی را که خویشتن برنج کاشت و از برنج‌های شکسته خورد؟

کارگری را که لباس دوخت و خود لباس پاره به تن کرد؟

این بی‌شماران ژنده‌پوش را می‌بینی؟

اینان تمام لباس‌های کایروس را تولید کرده‌اند،

از لباس تنشان می‌توان فهمید که خیاطند.

پاره‌پوشان لباس می‌دوزند، گرسنگان، غذا می‌کارند و به‌آخرش در میان دخمه‌ای کوچک و سرد، آنجایی که کودکی مادرش از صبح تا شام در میان کارخانه‌ای که شکلات می‌ساخت کار کرد، ۱۴ ساعت او را ندید، آنگاه که او را دید، مادر دست برد و تکه شکلاتی از جیبش به دهانش داد. کودک با هر چه عشق در جانش بود آن را مزه‌مزه کرد.

زن تا کنون شکلات نخورده است، باز هم نخواهد خورد.

می‌گویند این کارخانه، شکلات تلخ تولید می‌کند و او به تلخی در دهانش فردا صبح در برابر بی‌شمار از کارگران، آنجایی که اربابی به پیش آمد تلخ سوخت و قهوه‌ای بر زمین ریخت. زمین را التماس کرد و زمین خشک‌تر از این‌ها بود، او را به خود جای نداد تا ارباب بلند بلند فریاد بزند و نعره‌هایش همه‌ی دنیا را پر کند:

حرام‌زاده دزد

شما گدا گشنگان ذاتتان دزد است.

دست می‌بری و از شکلات‌های من در کارخانه‌ی من دزدی می کنی

ای نجاست سیّار

شکلات در دهان فرزندش آب نشد، سفت ایستاد، او خشک مانده و پایین نخواهد رفت، تلخ‌تر از هر روز، نهایتش به سمّی بدل خواهد شد، که در رگ‌های زن رسوخ خواهد کرد و من زن را با لبانی سیاه دیدم، صورتش سیاه شده است همانند شکلات، او به سُمّ شکلات درآمده است.

می‌دانی کراتوس بزرگ، بهای یک ماه کار کردن او برابر با ۹۰ بسته از آن شکلات است. البته ۴۵ بسته را اول هر برج صاحب‌خانه‌اش از او خواهد خواست، برای زنده ماندن هم باید بیش از ۴۰ بسته از شکلات را بپردازد. برنج می‌خواهند، روغن، سیب‌زمینی، عدس و هزاران درد بی‌درمان که زنده بمانند، تا ۱۴ ساعت هر روز شکلات بسته‌بندی کنند و می‌دانی آنان نمی‌توانند، شکلات بخورند.

آخر شکلات لوکس است، قیمتی است، برای اشراف است.

تنها شکلات نیست.

موز لوکس است؟

برنج دانه درشت چی؟

وای از آجیل مگو، پسته خیلی لوکس است.

زعفران که نامش را نبر، بردن نامش هم بر دهانت نیازمند پیش‌زمینه‌ای بلند است.

حالا این مادر بیچاره که تنها است، اگر شوهری هم در میانه بود و با هم شکلات می‌بستند می‌توانستند، روزی با هم در کنار هم به میدانی روند که غذایی را در خیابان خواهند خورد، اگر جایش خوب بود، هوا داشت، صدای ملایم موسیقی جریان داشت، مردمان به لباسی درخور در آن بودند چه؟

چند بسته شکلات باید می‌داد؟

اگر می‌داد به‌نظرت کراتوس بزرگ آنان را دست نمی‌انداختند، به لباسشان نمی‌خندیدند؟

می‌دانم الان دندان‌هایت را بر هم فشار می‌دهی و می‌گویی:

به درک اسفل و سافلین که می‌خندند، همه‌چیز پاسخش در میان درک است.

درک کجاست؟

من در درک هم بوده‌ام،

آنجا مردی نشسته بود که بیشتر عمرش را کار کرد، بیش از ۳۰ سال، هر روز به آن‌چه تو فرمودی جان سپرد و کار را عبادت داشت، اما می‌دانی او هم ۸۰ بسته شکلات همیشه گرفت و به زنی و دو فرزند هر ماه این ۸۰ شکلات کفافی نداد و هر روز لاجان‌تر شد، کودکانش در مدرسه لاجان‌تر شدند. من خودم باری لای یکی از نان‌های آنان را باز کردم و مزه کردم، در میان نان خشکی مادر برایش شربت سینه ریخته بود چون شیرین است، مزه‌ی شکلات را می‌دهد.

اما مرد دیگر توانی بر جانش باقی نماند و به درک رفت،

او حالا دراز زمانی است که در درک به سقف خیره شد و لبانش سیاه است، به سیاهی ظرفی بزرگ از شکلات،

ظرفی که مردی در برابر دیدگان بسیاری امروز شیرینی بزرگ خود را در آن برد وبه میانش غوطه داد و به شکلات غرق کرد

آن ظرف عظیم که بیش از ۵ کیلو شکلات در خود دارد چند تایش حقوق یک ماه زیستن این چهار نفر خواهد بود؟

نمی‌دانم اما او با فشار زیاد همه شیرینی را در آن برد و به یک‌باره با بلعیدن شاید ۵۰۰ گرم از شکلات را به درون داد. یعنی به‌عبارتی به‌اندازه‌ی ۳ روز کار کردن ۱۴ ساعته‌ی زن.

۱۴ ساعت دخترش را ندیده است و حالا کسی با حرکتی ۱۴ ساعت را بلعید.

در درک آن دو هم را دیدند و در کنار هم نشستند، آنان تمام وجودشان سیاه‌رنگ و کبود است. حالا هر دو نرم و لطیف شده‌اند و مهمان تازه‌ای در نزدیکشان رسیده است.

اویی که تمام عمر را خانه ساخت، او به آجر بر آجر خانه‌ها را بالا برد و یکی به یک ساختمان‌ها را تمام کرد، دستانش زمخت و خشمگین است، همسرش هر شب بر دستانش کرمی خواهد زد که به بهای روزی کار کردن زن شکلات‌دزد خریده شده است.

می‌مالد اما افاقه نخواهد کرد، آخر او هر روز به سیمان در گچ و به آجر می‌تراشد آن‌چه از پوست بر دستان است، او آن‌قدر آجر بر آجر نهاد، سیمان بر دیوار ریخت با گچ دیوارها را پر کرد تا به‌آخرش لانه‌ای برای خود یابد.

هر روز گنجشکی را می‌دید که با تکه‌چوبی به آسمان می‌رفت و دوباره بر زمین چوبی می‌جست و او باز هم آجر بر آجر نهاد و به‌نهایت بر روی درختی که نزدیک بدو بود خانه‌ای دید که برای خویشتن است، با چوب و به زحمت

دستانش ساخت و در آن کودکش را جاه داد، همسرش را تیمار کرد و مرد باز هم ساخت، آن‌قدر ساخت تا به نها و روزی از روزها به پیش دادن و در انتظار ماندن خانه داشته باشد.

داشت؟

چند سال بر هم ریخت، بر روی هم گذاشت و انتظار کشید، آخرش در میان درختی با چوب‌های مانده بر زمین خانه‌ای داشت؟

خانه را کسی در انتظار ایستاد، آنگاه که ساخت گوشش را کشید و به بیرون انداخت، مرد تمام شکلات‌های ساخته در این سال‌ها را به دوش و در دستان کسی گذاشت که آخرش کلید به دستش دهد و حالا او رفته است، او هزاران کلید را با خود برده است. او تمام شکلات‌ها را به خانه‌ای دورتر برده است، نمی‌دانم در کایروس و یا حتی دیرتر برده است،

فروخته است، خریده است، تجارت و انسداد کرده است

او حالا صاحب کارخانه‌ی بزرگ شکلات‌سازی است، او همانی است که بر زن تاخت، او را دزد خواند و دزد در درک وامانده است و ارباب باز هم خواهد ساخت، هر ماه چند کیلو شکلات خواهد داشت، چند کلید خواهد ساخت و چند عمر را خواهد بافت.

هر سه در درک بودند که زن رو به مرد تازه‌وارد خواند و او را به پیمانی فرا قسم داد:

قول می‌دهی مرا به فرزندم بدهی، ما را در میان ظرفی بگذار.

شنیده‌ام شما در کار ساختمانید، درست است؟

می‌شود مرا در ظرف رنگی گچی سیمانی چیزی بریزید؟

قول دهید بسته را شکیل کنید، همتای بسته‌های کارخانه‌ی ما.

آن‌ها بهترین شکلات‌ها را می‌سازند.

در حالی که زن داشت با آب و تاب می‌گفت مرد متواری از خانواده بیشتر آب می‌شد و بیشتر در حال ریختن بود با فریادی رو به مرد خواند:

مرا هم در همان ظرف بریز و به فرزندم ده، او دیگر نباید شربت سینه در نانش بخورد، بوی گندش را مدرسه می‌فهمد و بچه‌ها مسخره‌اش می‌کنند. قول می‌دهی مرا به او بدهی؟

من ۸۰ کیلو هستم، من بدل به ۸۰ کیلو شکلات خواهم شد.

راستی کراتوس هر کدام از این‌ها چند بسته شکلات می‌شوند؟

هر گاو چند بسته شکلات است؟

هر کارگر چند بسته؟

خود تو چند بسته شکلات خواهی شد؟

زن با لبانی سیاه، صورتی ورم کرده، زیر چشمان گود بر روی زمین آب شد و ریخت، کسی آن‌ها را در ظرف کرد، شاید همان مرد خانه‌ساز، شاید او هم دانسته بود که باید شکلات‌ها را بردارد و در میان ظرف برای خود کند، شاید او هم دانست اگر با این شکلات‌ها کارخانه‌ای بسازد فردا همه او را ستایش می‌کنند و به دنبال دزدان در کارخانه‌اش خواهند گشت که تکه شکلاتی دزدیده است.

راست می‌گویی لورا این چرخه چرخه‌ی من است،

جولانگاه من است، من آن را ساخته و این نظم را آفریده‌ام. باید این بی‌ارزشان، از بین روند، من دزدی را نکوهیده‌ام.

ملاک را پیشرفتن بدار و در میانش بدزد.

دزدی هم راهی است برای پیشرفتن.

چه کس این ارزش‌های عبث را به تو داده است؟

ساختمان این اخلاق شما چند است؟

بگویید آن را بخریم.

زرخرید ما است آن‌چه تو بر آن می‌بالی.

من حماقت دنباله‌دار آنان را نکوهیده‌ام.

اگر آنان ۳۰ سال بر جای خود مانده و آرزوی شکلات و خانه دارند بر من حرجی نیست. فرزندان باهوشم را ببین، آنان که از مغز استفاده کرده‌اند، آنان راه را به پیش خواهند برد.

کرّاتوس بزرگ اگر پیشرفت را نخواهیم چه؟

ما نمی‌خواهیم به جایی والا که تو آن را والا می‌خوانی دست یابیم.

چه عجب دهان باز کردی و نالیدی.

به‌درک که نمی‌خواهید.

اصلاً احمق‌ها را چه به پیشرفتن؟

پیشرفت برای نوع خردمند جانان است، نه هر احمق بی‌شعوری که مدام ناله می‌کند.

به‌درک پیشرفت نکنید اما ناله هم نکنید.

من باید ادامه دهم تا تو بدانی چرا این جان‌ها باید براده شوند، شکلات شوند، هر گِلی که می‌خواهند شوند. باید بدانی که حذف شدن خود یک هدف مقدس در نظم من است.

بنگر لورا به این جان‌های مفلوک. این همان طویله‌ی اجاره‌ای است که فرزندان باهوشم ساخته‌اند. مکانی که در آن بقا خود یک بدهی دائمی است. تو برای بقا باید اعتبار کسب کنی و همه اعتبار در بدهکار ماندن تو است.

این هم یکی از همان نعمات من است که به‌سوی شما مفلوکان گسیل کردم و نمی‌فهمید.

این بازی اجاره‌نشینی بی‌ثبات یک طراحی ساده است. قیمت را بالا ببر تا جان ناگزیر شود بیشتر بدود. خب ما باید پیشرفت کنیم.

می‌خواهی ما در جا بزنیم و همتای دوستان چهارپای تو زندگی را در نشخوار پیش بریم؟

ما برای پیشرفتن کار بیشتر می‌خواهیم، برای کار بیشتر فشار بیشتر می‌خواهیم و برای فشار بیشتر خانه کمتر می‌خواهیم. خانه‌ی کمتر و اجاره بیشتر در نهایت چه خواهد ساخت؟

ای کودن می‌خواهی باز ناله کنی و برایم داستانی این بار از آجر بسازی؟

آجرهای من مناره‌ام را خواهند ساخت و من دست در دستان ماه دنیا را دوباره تکانی خواهم داد. ماه هم برای من است، هر چه در این دنیا است برای من است.

اتاق‌های اشتراکی را می‌بینی؟

این‌ها برای تراکم وحشت است. تراکمی که هر لحظه با اخراج ناگهانی تهدید می‌شود. این یک نظم معلق است که جان را از ریشه داشتن محروم می‌کند. ریشه در پایبندی به نظم است، می‌خواهی ریشه کنی؟

با من هم‌داستان باش. آن‌که با من است مالک و دارا است. آن‌که در این نظم خود را نشناخته و در رکاب من پای نگذاشت محکوم به این تاراج جان خویشتن است.

انتخاب با تو است.

می‌خواهی با وحشت‌کنندگان باشی یا نهایت راه درست را برمی‌گزینی؟

به بدهی‌های کوچک می‌نگری؟

بله این چرخ‌دنده‌های کوچک مالی اعتبار را از جان می‌دزدند. وام گرفتن برای لقمه نان یا کمی دارو یعنی جان یک گام از پیشرفت عقب است و در نهایت بهره‌های سنگین زنجیرهایی هستند که او را به فروشگاه محلی و در نهایت به من متصل می‌کنند. این بدهی‌ها فقر را از یک وضعیت به یک ساختار تبدیل می‌کنند؛ یک طراحی زیبا که حاصل ذهن فرّار کراتوس بزرگ، فرزندان خَلف هوشمند و روح بزرگ بازار است.

فروش رابطه برای بقا، یک تجارت عالی است. تو می‌گویی تن‌فروشی، من می‌گویم معامله‌ی زیستی. جان می‌فروشد آن‌چه را که برایش باقی مانده است. بدن و وابستگی مالی این یک اجبار هوشمندانه است. زیرا جان با این فروش دیگر یک مدعی نیست بلکه یک ابزار قابل تصرف است. او خود را به یک کالا بدل کرده تا زنده بماند و این دقیقاً همان چیزی است که من می‌خواستم، یعنی از ابتدا این راه را پرداختم و در نهایت برداشتم.

عوض این‌که به من تبریک بگویی داری باز هم غرولند می‌کنی.

باشد. دنیا برای ما است و ما در کایروس مهاجرت داخلی هم می‌کنیم. خارجی هم می‌کنیم. کلاً مهاجرت دوست داریم. چرا؟

برای کار.

کار، لورا. این یعنی حذف ریشه‌ها.

جان را از حاشیه به مرکز فرا خوانده است تا در خوابگاه‌های کارگری محبوس شود. این خوابگاه‌ها برای پروراندن آنان است که از کار افتاده‌اند، با چاشنی مکر آرزو و میل. این اسباب از او کارگری خواهد ساخت مطیع و حال تو این را جمع با مهاجرتی کن که برای کار بود.

به‌به از این آشپزی بی‌مانند کراتوس بزرگ.

او دیگر خانه ندارد، ریشه ندارد. او بدون خانه و خانواده هیچ چیز نیست. او یک عنصر سیّار است. آماده برای جابه‌جایی و حذف در هر لحظه.

حالا او هر آن‌چه بخواهم کار خواهد کرد و این ابداع دوباره‌ی من است.

کارهای روزمزدی بی‌ثبات اوج بازی هوشمندانه است. جان در یک مسابقه‌ی روزانه برای گرفتن کار. هیچ بیمه‌ای و هیچ ضمانتی،

رقابت بر سر یک روز زیستن. این یک غربال بیولوژیک است که ضعیف‌تر را به‌سرعت حذف می‌کند. اینان همان‌هایی هستند که تنها یک فریاد در بازار

برایشان سهمی از زندگی تعیین می‌کند نه یک قرارداد بلندمدت. اینان خود را به بهایی ناچیز هر روز خواهند فروخت و من توان این را خواهم داشت تا در بازار خود هر روز سیب‌زمینی و پیاز تازه بیاورم و از جلای آنان به خود ببالَم.

راستی به مناره‌ی من نگاه کردی، به شکوه و جلالش. می‌دانی او نهایتش مرا به ماه خواهد رساند. او برای من ساخته شد و راستی می‌بینی،

آن‌ها می‌خوردند، مثل تمام روزها، تمام ماه‌ها، تمام سال‌ها و تمام دنیا.

همیشه می‌خورند و در میان عاج برج بزرگ من برای رسیدن به ماه، از زیر مناره آن‌چه از بردگان بود، از کارتن‌خوابان بود، از کارگران بود را تکه خواهند کرد و به بالا خواهند رساند. آن‌ها گوشت تن هم را خواهند خورد و مناره را بیشتر نگاه خواهند داشت. آنان به استخوان‌های خردشده‌شان این مناره را بالاتر خواهند برد. فرمان خواهم داد تا گوشت دریده استخوان را بدل به بنا کنند، بنایی بسازند از آجر تن مردمان در میان کایروس، از دل تمام توده‌ها

این بنا باید مرا به سرمنزل بزرگم ماه تابان برساند، که قدرت در دل آن در انتظار من است، او هم‌خوابگی را تنها در ماه به من قول داد و باید بدو برسم و این آخرین پیکار است.

حالا که از غذا گفتیم می‌دانم باز ناله خواهی زد و از غذای مسموم خواهی گفت، از دارو و نبودش خواهی خواند و من خیالت را راحت خواهم کرد. تمام این نظم‌ها برساخته‌ای است برای پیشرفتن بیشتر و بهتر این نظام شکوهمند.

فروپاشی تغذیه و سلامت یک خودحذفی تدریجی است. غذای فاسد و حذف دارو این یعنی جان دارد خودش را آهسته آهسته کوچک می کند و به سَم می‌سپارد. من نیازی به شلاق ندارم فقر خودش بهترین شلاق است. مرگ خاموش در طویله یعنی پایان بی‌صدا و بدون هزینه برای نظام.

برای تعادل قدرت بارها باری را به دریا خواهیم ریخت، آتش خواهیم زد،

به درک که گشنه‌اند، توقع داری انگیزه مال اندوزان را به پای شکم گرسنه جماعتی پاپتی قربانی کنم؟

تو دیوانه‌ای لورا

فروش کودکان برای پرداخت بدهی.

باز دلت سوخت.

آن فرزندان کوچک که به بازار و کارخانه می‌روند،

وای که چه خواهند شد و دوباره ناله خواهی کرد، اما بیا و از این مترسک ساخته به دلت دور باش و ذره‌ای به واقعیات بنگر.

آینده‌ی کودک ارزشی ندارد اگر بقای امروز مرا تضمین کند. این کودکان اجاره‌ی یک روز زیستن پدر و مادرشان هستند. این یک مبادله‌ی منصفانه است. من زندگی والدین را با حذف آینده‌ی فرزند تضمین می کنم.

این‌ها انتخاب خود مادران و پدران است، آنان خود به میدانی آمده تا به حذف فرزندشان، خویشتن زیست کنند و این واقع جهان است، حالا تو باز می‌خواهی

کتاب اخلاقت را برون آوری و برای ما از این زشت‌سیرتی نهفته به جانمان بخوانی.

اگر لورا یک نوشته به دستت دهم و در آن اعتراف کنم که بدترین بدان، شیطان مجسم و زشت‌خوترین دوران هستم، ما را به‌حال خود رها خواهی کرد؟

می‌دانم نمی‌کنی، تو چسبنده‌تر از این حرف‌ها هستی.

چه؟

ما نبود خواهیم شد. این درد گریبان خودمان را خواهد گرفت؟

باشد بگذار بگیرد، ممنون که به‌فکر بودی.

می‌دانم چندین بار طول و دراز به میان شبکیه و در خواب و بیدار برایم تصویر ساختی و هر بار به ارائه‌اش منتظر نشستی تا در من چیزی تکان بخورد.

وا مصیبتا، جان را به بها درمان می کنند. آری می کنند، چه می خواهی؟

فکر می کنی همه به‌مانند تو دیوانه و مَشَنگ به‌دنیا آمده‌اند؟

این چرخه برای چرخیدن نیازمند چرخاندن است، باید درون آن بنزین بریزی.

تا کنون ماشین بی‌بنزین دیده‌ای؟

سوخت. این ماشین را همین پول عوام‌الناس به گردش خواهد آورد.

هر که بیشتر دارد خدمات بیشتر خواهد داشت.

آری شنیده‌ام، دکتری که دست برد و بخیه صورت دختری را به‌خاطر نداشتن بهایش کشید. او فرزند بااستعداد و دانای من است. او به‌نفع بشریت گام برداشته است، او همانی است که با این نگاه بلند در برابر ریختن این ساختمان ایستاد.

اگر تو دیوانه را آنجا کاشته بودم، همه را بی‌هیچ رونقی عمل می کردی، دارو می‌دادی، غذا می‌خوراندی و نهایتاً خانه می‌دادی.

خب دیوانه این پول را از کجا می‌آوردی؟

درست است که ما حکومت داریم، اما مگر حکومت تا کجا دستان بازی خواهد داشت؟

می‌دانم توقعت این است که ما بیاییم و این مال در میانه را، برای بهروزی جمعی هزینه کنیم. بعد از خود پرسیده‌ای به چه روی مردمانی بیشتر خلاقیت خواهند کرد، چه کسی چرخ را خواهد چرخاند، پیشرفت چگونه میسر است؟

به این‌ها فکر کرده‌ای؟

می‌دانم فرزند سرخ من چنین راهی را پیش برد، اما او هم برای رسیدن به ماهی در پیش بود، او هم تمام اینان را به جنازه بر هم گماشت تا نهایتاً ماه را در آغوش بگیرد. او هم هم‌داستان با من است، او خود من است، او فرزند من است.

او می‌داند باید چه کند و درمان و آموختن را به نهایت در میان جماعتی بی‌هزینه کرد تا خویشتن به بالای بلندی مناره بخوابند و ماه را برای او کنند. تنها بدینجا راه نداشت، تا کنون از ازدیاد مریضان و نبود پزشکی برای درمان شنیده‌ای؟

شش ماهی طول کشید تا مردی که سرطان داشت دکتر را ببیند، در حقیقت او در روز خاکسپاری سه ماه دیگر نوبتش می‌شد. نگران نباش من قول داده‌ام او را معاینه کنم. او سرطان ندارد، او از ترس دق کرد و مُرد،

خیالت راحت. دست‌کم سرطان او را نکشت.

می‌دانی مرگ او را چگونه فریاد خواندند و بر مردم نوش‌دارو ساختند؟

او در راهی شهید شد که فردایی را به پیش برد، او را بدل به قهرمانی کردند، که داروی تازه‌ای ساخته است و در میان این ساختن و به آزمایش بسیار ناگاه جان آزرد و مرد

همه را این‌گونه هر روز در ندایی که صدای من است، در کوچه و برزن خواهند خواند، همه برای من است. ندا و صدا در چشمان من است و من در میان آن تصویر مردمان را به فقری فرا می‌خوانم، که عادی و طبیعی است. هر روز تصویر تازه‌ای خواهند داد تا بیشتر بدانند فقر بخشی از زیستن است و آنان بیشتر دانسته‌اند که فقر هم زندگی است، همه زندگی است، اصولاً زندگی چیزی فراتر از آن نخواهد داشت و به‌تکرار آن‌قدر برایشان خوانده که همه باور کرده‌اند.

من از فرزند نفرت با لباس قرمزرنگ خواندم و تو او را خوب می‌شناسی اما فکر کنم دلت برایش تنگ است، فکر کنم یاد او افتادی و حالا برایت از او خواهم خواند.

سهمیه‌ی مسکن دولتی، این بازی جدید است. دیگر بحث اجاره نیست بلکه بحث کنترل مطلق است. جان در اتاق‌های اشتراکی و خوابگاه‌های حزبی تنها یک شمارنده‌ی واحد است که امکان انتخاب محل زیستن ندارد. او را به جایی می‌فرستند که حزب به او نیاز دارد، اصولاً فرزند قرمزرنگ من از نظم بیشتر،

خوشش می‌آید، او معتاد به نظم دادن است، او آن خواهد کرد که مو بر درزش نخواهی دید.

کنترل،

کنترل کلید بر دستان فرزند برومند من است.

کنترل مصرف انرژی و غذا یک ابزار فرماندهی روزانه است. سهمیه‌ی غذایی محدود و قطع برق در ساعات خاص این یعنی جان هیچگاه نمی‌تواند آسوده باشد. او همیشه وابسته و ترسان است.

ممنوعیت ذخیره‌سازی یعنی جان حق ندارد برای فردای خود برنامه‌ریزی کند. او باید روزبه‌روز در برابر حزب زانو بزند.

فرمان را بگیرد، به پیش رود و آن کند که می‌داند.

مالکیت شخصی در کار نیست، اما تا دلت بخواهد مالکیت در میان است. مالکیت دولت، مالکیت فرماندار، بخشدار، دهیار، و مالک مالکان، پیشوا.

این یک حذف هوشمندانه است. اگر جان وسایل شخصی و دارایی اضافی نداشته باشد دلبستگی نخواهد داشت و دلبستگی یعنی ضعف. ما تمام دارایی‌های اضافی را ضبط می کنیم و جان را در فضای کاملاً اشتراکی زندگی می‌دهیم تا تنها مالکیت او وابستگی به حزب باشد. و در انتها صاحب کیست؟

صاحب آنی است که همه بدو وابسته اند.

وابستگی کامل به حزب برای بقا این همان زنجیر نامرئی است. کارت حزبی برای دریافت غذا و اجبار به حضور در جلسات. جان‌هایی که در چرخ نفرت فعال نیستند غیرفعال خوانده می‌شوند و از سیستم حذف می‌شوند. این یک مکانیزم ساده است:

کار کن یا بمیر.

فقر هم موتوری محرکه است. گرسنگی را دیده‌ای؟

چه توانی در خود دارد، ما فقر را بدل به آن موتور قدرتمند کرده‌ایم.

لورا به هوش من حسد می کنی؟

می‌دانم، من باهوش‌ترین باهوشانم، من خالق هوش هستم.

در میان فرزندان سرخ‌رویم مهاجرت هماره نکوهیده است. چرا؟

ممنوعیت مهاجرت یعنی حبس جغرافیایی جان. باید برای خروج از محل زندگی‌اش مجوز داشته باشد. ما تمام مسیر حرکت جان‌ها را ثبت می کنیم تا هیچ کس نتواند از چشمان حزب پنهان شود. این کنترل کامل بر جان است، بر زندگی و زیستن است و ما بدین کنترل دمادم نیازمندیم.

گفتم که فرزند سرخ‌روی من کمی وسواس دارد، او مجبور به نظمی بی انتها است و دوست دارد همه را همتای خود کند. او روان انسان را دوست دارد و این گونه فروپاشی سلامت روانی یک هدف جانبی است. داروهای اجباری و جلسات بازآفرینی ذهنی برای حذف هر گونه تفکر مخالف.

تا به‌حال تسلاپام خورده‌ای؟

این افیون بی‌ثبات که می‌تواند زنجیری به‌فکر کردنت ببندد تا دهانت برای همیشه بسته شود. قول می‌دهم آن‌قدر تسلاپام بخورم تا نهایتاً تو خاموش شوی، دیگر تصویری نسازی و دهانت برای همیشه بسته بماند.

از کودکان کار تا درمان ایدئولوژیک تا آن‌چه رسانه است همه در پیش خواهند بود تا در نهایت در این دوار گردون ساخته به‌دستان فرزند سرخ‌رویم همه را بر آن کند تا بدانند، یگانه‌خدای دنیا کیست.

تا کنون به سرزمین سرخ فرزندم رفته‌ای؟

او در میان کایروس در کناره‌ای برای خود سلطنتی دارد بی‌مانند، همه همتای سرور خود هستند، در آرزوی دیدن او هستند، آن‌قدر مدام تصویر او را می‌بینند، که اگر باری به نزدشان باشی، می‌بینی همه یک تن در لباس‌های بی‌شمارند.

از کودکی مدام خواهند دید، خواهند کرد، در پیش خواهند بود تا در نهایت به درمانی مداوم و نامقطع همه بدل به اویی شوند که تصویرش هزاران بار در رسانه خوانده شده است.

آنجا لباس یکتا خواهد بود. غذا یکسان خواهد بود. حتی مو را هم همتای او خواهند زد. همه آرزو دارند همتای او باشند همان‌گونه که در تمام کایروس آرزوی همه رسیدن به جایگاه و منزلت من است.

فرزند سرخ‌رویم می‌داند چگونه بی‌شماری را در بند به نزد خود بر پای خویش بخواباند و بر آنان، بر کُلّ آنان سوار و ماه را در آغوش گیرد.

من خواهم رفت. من او را خواهم دید. او مدام برایم آواز سحرآلود خود را خوانده است.

کراتوس به نزد من بیا، من برای تو مهیا شده‌ام.

من صدای دیو قدرت را در حالی که دامنی بر پا دارد و پاها را رو هم انداخته و از میان آن دستان را تکان می‌دهد و لبان را غنچه کرده است می‌شنوم.

او مرا به خود می‌خواند، او روی ماه نشسته و مناره‌ی من کامل است.

فرزندم پیش از بالا رفتن به نزدم آمد و در گوشم خواند:

پدر بهتر است بالا نروید، هنوز به ماه نرسیده‌ایم و مناره قدرت لازم برای ابهت شما را ندارد.

من بزرگ هستم، بزرگ‌ترین بزرگان.

آری درست است، من به هر چیز، ترین آن هستم و حال،ترین این دنیا در حال رسیدن بر ماه است تا به‌صحنش قدرت را پاره پاره کند.

او را به‌دست خواهم رسید، به‌دندان خواهم کشید و در زیر دندان مزه‌مزه‌اش خواهم کرد. او همه‌ی دنیا است.

تمام وجود من. هر چه هستی و تاروپود مرا به هم درآمیخته است.

همه‌ی دنیا در نگاه او است و من شتابان به سوی ماه در حالی که بند بند تن او را می‌بینم، بو می‌کنم و در تمنای آن هستم به‌پیش می‌روم.

استخوان کولبران، گوشت کارتن‌خوابان و جنازه‌ی کودکان زیر پای من است، از روی همه بالا خواهم رفت، باز هم راه را به پیش خواهم برد. این لاجانان به تن خود این مسیر را هموار خواهند کرد.

سنگینی تنم یک به یک وجودشان را خردتر خواهد کرد، هر بار که پای بر صورتی گذاشتم او له شد و در خود رفت. از همه خواهم گذشت، از روی تمام معیوبان، بی‌عقلان، بیماران، ناکارآمدان، از روی همه خواهم گذشت، در حالی که به زیر پای من مچاله و خرد مانده‌اند.

تن یکایک کارمندان، معلّمان، پرستاران مأمنی برای پای من خواهد بود، با خون، تن، جان و هر چه در وجودشان است مرا راه خواهند داد و من ماه را بیشتر خواهم دید.

او نزدیک من است، من پای بازشده‌ی قدرت را در میان دامنش می‌بینم، چشمان شهوت‌آلودش مرا نگاه می‌کند و به‌خود فرا می‌خواند، باید در کنار او باشم.

حالا که به نزدیک نوک مناره رسیده‌ام، از متخصصان تا پزشکان، از اربابان تا فرماندهان، از دهیاران تا پیشوایان همه در حال خوردن‌اند، آنان به نوک قله‌ای در حالی که گوشت تن بی‌شماری از پیشتران را بر دست دارند می‌خورند، گاز می‌گیرند، ران تن کودکی دوره‌گرد بر دهان پیشوا است، او را گاز می‌زند و از بلندای آن به جهان خواهد نگریست.

جهانی که او هم مالک آن شده است.

در حالی که همه در هم جمع من بر روی آنان ایستاده‌ام دست بلند می‌کنم و ماه را به دست خواهم گرفت.

ماه دور است. بسیار دور است.

قدرت خودش را لوس می‌کند، عشوه می‌ریزد و مرا صدا می‌کند:

کراتوس من منتظرت هستم، به نزد من نمی‌آیی؟

در خوابو بیداری که بر نوک هرم مناره ایستاده‌ام و زیر پایم را خرمنی از جان بی‌شماران از حیوان تا کودکان از فقیران تا دارایان پر کرده‌اند به آسمان می‌پرم.

ماه برای من است. قدرت از آن من است.

لیکن جاذبه با من نیست. فضا مرا دوست ندارد. فیزیک از من بیزار است.

اینان نظم خود را دارند و من در میان نظمم با صورت به روی مناره‌ای خورده‌ام که در حال فروپاشی است.

همه به روی هم می‌خورند و یک به یک بر زمین افتاده‌اند. ا

ین بار نخستش اربابان بر زمین خواهند خورد.

متلاشی شدن صورتشان بر زمین را می‌بینی؟

لورا خوشحالی؟

آیا کینه و نفرت تو از مرگ اینان آرام شده است؟

فرزند سرخ‌رویم در گوشه‌ای ایستاده و زمین خوردن آنان را می‌بیند، لبخند به‌لب دارد و هر چه از کوفته شدن آنان است را می‌بیند.

محکم می‌خورند و از زمین دوباره بلند می‌شوند و در این تکانه‌های مداوم صورت فرزند نفرین‌خویم را می‌بینم که برای چند لحظه از خود بی‌خود شد و چشمانش را بست.

من خیس شدن لباسش را دیدم و خویشتن در حالی که به چشمان قدرت در میان ماه می‌نگریستم و در حال به‌زمین خوردن بودم شلوارم آرام خیس شد و جهان دوباره چرخید.

وَرَم

آشفتگی کایروس را برداشت و من از پای ننشسته‌ام.

راستش را بخواهی لورا کمی لرزه به دلم افتاد آنجایی که با صورت بی‌شمار از اربابان بر زمین کوفته شدند، آنجا که معلولان و معیوبان، بی‌مایگان و فقرا، این فرودستان ناچیز از به‌زمین خوردن ایشان شادمان شدند، کمی دلم لرزید.

تو بودی که دوباره برایم تصاویری از فردا و به‌دندان کشیده شدن اربابان را نشان می‌دادی؟

همتای آنان که فرزند سرخ‌رویم کرد؟

می‌دانم او دوست داشت و در میدان کایروس آنجایی که لانه‌ی او و هم‌قطارانش بود، فوج فوج ثروتمندان را به گلوله بستند، به‌دار کشیدند و در آتش سوزاندند و تو باز برایم آن تصاویر را می‌سازی، از بی‌شمار مردمی که از دیدن، ماندن و لمس کردن این روزگاران عاصی بر جای مانده‌اند.

تو تصویر زمخت آنان را دمادم به من نشان دادی و باری از این فرجام بر خود اندیشیدم، لیک من کراتوس بزرگ، خدای خدایگانم.

آن‌چه دیگران به دیدنش درمانده شدند مرا جان‌سخت‌تر کرده است، هر زنجیر بر دستان من بدل به چوب فرمانروایی خواهد شد.

کس توان حصر کردن مرا دارد؟

کسی توان کشتن مرا دارد؟

من مرگ را آفریده‌ام، آری مرگی که از نداشتن تراویده است، از فقر سرچشمه گرفت و از نداشتن میدان داشت، آن‌چه داشتن بود را هم من آفریده‌ام.

می‌دانی، معنای مرگ چیست؟

آفرین، فقدان زندگی و من فقدانی در برابرم کارگر نخواهد بود،

من فقدان را می‌آفرینم،

تمام فقدان‌های خرد و کلان دنیا در دستان من است و او بر روی من تابید.

ماه لکّاته را نمی‌گویم، او بدکاره است، او شرافت و نجابتی در خود ندارد و برای همه خود را ملوس کرده است، من دیگر به او کاری نخواهم داشت و بر قدرت خواندم که اگر بار دیگری خواستی تا یکدیگر را ببینیم و با هم معاشرت کنیم سمت ماه مرو.

آنجا دیگر جای من نیست، حالا او برای من خواهد بود، او دوباره مرا سامان خواهد داد، اویی که دوباره این خرمن کوفته را بر پای خواهد کرد، دوباره این

بنای ریخته را خواهد ساخت، این بار مناره ماه را به زانو در خواهد آورد و معمار این جهان من، او است.

آغاز است، پایان است، او مرد سرمه‌چشم و فرزند خَلف من است، او فراتر از این‌ها است، او آمده تا مناره‌ی کوفته بر زمین را دوباره سرپا کند، او که همه‌ی اشکال را دیده است، می‌داند و این بار برآمده تا دوباره همه چیز را بیافریند، او آفریدگار راه کبیر من است.

پیامبر آوَر، خوش‌روی و بی‌مثالم در حالی که ردایی بلند بر تن داشت، صورتش را آراسته و ریش‌ها را از ته تراشیده بود، بوی عطرش همه‌جا را بر می‌داشت، این مهندس خبره و متخصص در میان کایروس ایستاده است.

آری می‌داند از این رنجش در میان زورمندان، آنان از در میان مناره بودن و بر زمین کوفته شدن نالان‌اند، آنان در تمنای راهی برآمده تا بر من بشورند؟

بشورند،

بشورید، ببینم کجا را خواهید گرفت، کجا را سامان خواهید داد، بشورید و بر من بکوبید تا نهایتش را به چشم ببینید.

اما پیامبر راستینم این‌گونه نگفت و به نزد جماعت زورمندان رفت، او آنان را این‌گونه ندا داد:

دوستان، همراهان و هم‌پیالگان قدرت، همه‌ی ما شیفتگان اوییم. جز این است؟ شما در آرزوی وصال او دیوانه نمی‌شوید؟

یکی از جمع سرمایه‌داران زیر گریه زد و با صدای بلند نام فرزند و همسرش را خواند. آن‌ها از مناره به زمین و در میان میلگردی که فرزندم برای استحکام بنا کاشته بود فرو رفتند و پیچیدند و حال او با ناله و داد و فریاد نام آنان را می‌برد و پیامبرم داستان او را می‌دانست.

آنگاه آرام و با ندایی طمأنینه رو به مرد کرد و خواند:

این رنج پایان خواهد داشت برادر، کراتوس با تو است، جای خانواده‌ات امن است، آنان در کنار خدا روزی می‌خورند، اما تو هنوز در این جهان مانده و باید زندگی کنی، فراتر از زیستن تو باید این چرخ را به‌پیش بری، جز این است؟

هنوز او زمانی برای پاسخ نداشت که پیامبرم با دست زدن در آسمان جماعتی را قطار به میان گسیل کرد، از بی‌شمار زنان زیبایی که مرد سرمه‌چشم از دیاری بسیار دور آورده بود، زنان با پوستی به‌مانند شکلات، چشمانی به‌مانند ستارگان و لبانی به‌مانند جگرخوارگان او همه را به غنیمت آورده بود.

مرد در حالی که اشک می‌ریخت برای باری از میان چشمان اشک‌آلودش نگاهش به زنی افتاد که باسنی به‌اندازه‌ی هندوانه‌ای رسیده داشت، نگاهش خیره مانده بود، اشک در چشمش ایستاده بود. پیامبر با ندایی آرام به او خواند:

ما باید زندگی کنیم، کراتوس بزرگ چشمانش به‌دستان شما است و شما فرزندان خلف او هستید.

بعد با صدایی که به فریاد می‌مانست رو به مرد سرمه‌روی خواند:

بگو بر من چه می‌گفتی، بر اینان هم بخوان

آری سرورم من دیده‌ام که در میان کایروس بی‌شماری بر این عبث زیستن لعن می‌فرستند و در پی کندن گوری بزرگ برآمده تا همه را درون آن مدفون کنند.

پیامبر خوش‌روی من با فریاد خواند:

ما تنها یکدیگر را داریم، همه‌ی ما با شمایان همتا هستیم،

تو نیز فرزند سرخ‌روی خدای خدایگان، تو که به ما چشم‌غره می‌روی، تو که بر ما نفرین می‌فرستی و نفرت داشته‌ای، تو هم جز ما کسی را نخواهی داشت. نه، تو، همه‌ی این جماعت که در ثروت و یا قدرت یگانه‌اند، تمام پیشوایان، قدرتمندان، ثروت‌خواهان، سرمایه‌داران، پزشکان و متخصصان، همه فرمانداران، سیاست‌پیشگان، ما تنها یکدیگر را داریم، همه‌ی دیگران با دندانی تیز در کمین ما نشسته‌اند، آنان انتظار روزی را می‌کشند تا ما از هم دور و بر کراتوس بزرگ خیانت کنیم، همه را به‌دندان خواهند جوید و به میان کارخانه و خانه‌ها خواهند پیچاند.

می‌خواهید بپیچید؟

بیایید، بیایید در آغوش این لعبتان بپیچید.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که در همان اوصاف مرد زن‌مرده و کودک در میلگرد گذاشته، زن با باسن هندوانه‌ای را به‌مانند هندوانه‌ای از وسط قاچ داد و خورد.

اما پیامبرم کارش در اینجا خاتمه نیافت و راهش تازه فزونی کرد، همه را فرمان دادم تا در برابر او بنشینند و به دهانش گوش فرا دهند،

امر او امر من است، همتای من است، او یگانه‌ی من است، او تجمیع تمام افکار من است، جوهره‌ی تمام این سالیان مکر و خواستن، میل و داشتن در وجود اویی است که من نامش را پیامبر زور می‌نامم.

زور در کایروس با سیمایی که تازه بر خود انگاشته در حال جولان دادن است، او با سیمایی ژنده به‌مانند فرودستان، با ریش‌هایی بلند، موهایی ژولیده، لباسی پاره و

صورتی زخمی در میانشان گام برمی‌دارد، او مبدل بدین سیما همچون ماه می‌درخشد، او ماه من بر زمین است، او یگانه‌مناره‌ی من بر زمین است، او حال آمده تا بدین طریقت تازه دنیا را دوباره کند.

دیگر نیازی به روزگاران پیشتر نیست، لورا صدای خود را در دهان او شنیده‌ای؟

او فقرا را دوست دارد، او بر صورتشان دست می‌کشد، حتی او باری پای دردمندی را بوسید، او برای همین در میدان است، او می‌داند درست دنیا کجا است، در میدان روبه‌روی بی‌شمار از بی‌مایگان می‌خواند:

کراتوس با شما است، او شما را دوست دارد، او در کنار شما خواهد بود.

ناراحتم، بسیار ناراحتم، نام من در کنار این آلودگان برایم ناخوشایند و نامیمون است، لیکن ماه زیبای من، پیامبر زور می‌داند باید چه کرد و این‌گونه کرد.

در میادین هر روز برایشان از بزرگی رسیدن به جاه گفت، او خواند که این سیر در نهایت کراتوسی را خواهد ساخت، همه‌ی ما کراتوس هستیم. او بدین طریقت

دوباره همه چیز را بنایی کرد که در دلش هر تن قطره‌ای از کراتوس نام گیرند، همه خود را کراتوس خواهند دید و برای رسیدن بدو باید بدانند که یگانگی‌راهبر در برابرشان راهنمای خواهد بود.

شما نمی‌خواهید همتای خدای خدایگان خدایی کنید؟

شما نمی‌خواهید بر صندلی قدسی او نظری بیندازید و بر آن دستی بکشید؟

باید از خویشتن زنجیره‌ای به کمال ساخت تا در نهایت آسمان را منزلگاه خویش کرد و دست بر صندلی خدا کشید.

آیا بیش از این چیزی در پیش است؟

آیا بیش از این معنایی در خویش است؟

کراتوس خداوند فقیران است، او همتای شما بود و روزی این‌گونه به ثروتی عظیم رسید. در میان آسمان نخستش هیچ نبود.

خلا. می‌دانی ما نمی‌دانیم خلا چیست. آخر تجربه‌ای از خلا نداریم و همان تعریف از خلا هم نبود آن‌چیزی است که ما ابتدا می‌دانستیم بوده است، اما آن روزگاران هیچ نبود.

مردمان با دهانی باز به لبان زور چشم دوخته بودند که ناگاه خواند:

در میان آسمان به یک‌باره جرقه‌ای زد و همه چیز پدیدار گشت، همه چیز از جرقه‌ای بود که همه را به میان آورد.

هزاران در پیش بودند. ترس بود، خیال بود، ایمان بود، دانش بود، خواستن بود، داشتن بود و هزاران بودند لیک کراتوس در میان این بی‌شمار تنها و نالان آرام نظاره کرد، آن‌قدر نظاره کرد تا ترس پیش از همه، همه چیز را برای خود کرد. همه نگاه بر حرکت مواج و لوندوار قدرت می‌کردند، آخر او از ابتدا پیش از آن جرقه هم بود، خود جرقه بود، نیروی جرقه زدن بود، اصلاً او باعث جرقه شد و همه بر او سوار دنیا را بر خود می‌خواندند و بدین‌سان باری ترس سوار بر دوش او رفت و همه را بر خود کرد.

دورانش کوتاه و بی‌رونق بود زیرا که ایمان ترس را از خود دور کرد و پادشاهی‌اش آغاز شد، او شاه شاهان بود و هر بار کسی بدو آویخت، این شمایل در پیش بت بی‌شکستن که قدرتی اندرون ایمانی زیسته است بر اریکه‌ای نشست و هر بار به زیر پایش هزاران از آن‌چه در دوران‌ها بود یکدیگر را آویختند و پاره پاره کردند تا چند صباحی بر او بنشینند و فرمانروایی کنند.

کراتوس بزرگ کوچک بود، در آن روزگاران خرد و بی‌مقدار در میان همه می‌چرخید، همتای همه‌ی ما. کراتوس بخشی از وجود ما است، او همتا و در میان ما است.

زور می‌خواند و من رعشه به جانم می‌افتاد.

از اینسان خواندن بیزارم، از تو لورا بیشتر از همه، اگر تو دهانت بسته بود ما نیاز به این همه بازی نداشتیم اما تو ناله کردی و زور، این پیامبر راستینم باید این جنازه را در خاک فرو برد و ما را مستدام سازد، بی‌مانند و مانا.

او ادامه داد. زور بر جماعت این‌گونه خواند که کراتوس کوچک در میان آن بی‌همتای هیولاهای در پی قدرت به‌مانند ما بود، او قدرتی برای داشتن نداشت و هر بار کسی قدرت را به‌چنگال گرفت، روزی آمدند و باران را بر او سوار ساختند، خورشید نشست و آتش همه چیز را فرا گرفت، قانون خودش را میداندار کرد و فریادزنان همه چیز را برای خود کرد، او بی‌رحم، سرکش، سرها را می‌برید، هر که در برابرش بود را قلع و قمع می‌کرد و به‌پیش می‌رفت، اما کراتوس باز هم در اندیشه بود، او به نزد اطاعت رفت، آن‌چه او می‌خواند را آموخت، فرمان را در پیش گرفت. آن روز که انسان بر اریکه نشست او را آزمون کرد و در کنارش آن‌چه از خواستن تا ندانستن بود را در خود خواند و به هزارتویی آن‌قدر بالا و پایین رفت تا نهایش همه چیز را برای خود کند و امروز کراتوس یگانه‌خداوندگار دنیا است، همانی است که بود و نبود را به‌دستان داشت، همانی است که والاتر از دین، انسان، قانون و هر آن‌چه ساخت و برساخت انسان است در پیش و خدا است.

او از فقر بدان‌جا رسید به‌مانند هزاران که در هزارتویی از مصیبت به‌پیش رفتند و به‌آخرش دنیایی را برای خود کردند.

آنگاه پیامبرم زور تصاویر بی‌شمار از هزاران دوندگان، هنرپیشگان، ضرب‌کنندگان را بر روی صورتش کشید و آنان مدهوش به لبانش چشم دوختند و او را نگریستند.

حالا او این توده‌ی در خویش را فرا می‌خواند، آنان در انتظار دستور مانده‌اند، او می‌خواند تا کار کنند؛ کار خواهند کرد. او می‌خواند بار برند؛ بار خواهند برد.

او دیگر نیازی به اعوان و انصاری نخواهد داشت تا برای ما مصالحی بیاورند، مصالح خود آرزوی مصالح بودن خواهند کرد، حالا خدا همه‌ی آنان است، آنانی که برای رسیدن بدان صندلی خود را مناره خواهند کرد.

پیشترانی این‌گونه بود؟

لورا تو دیده بودی که به امر ما در پیش گردن بزنند؟

آری، اما آنان مزدور بودند، اینان مزد نمی‌خواهند، مزد اینان تنها همین بودن در رکاب ما است، حالا زور، پیامبر شیرینم آنان را فرا خوانده است تا خود را بخشی از این لگام ببینند و خواهند دید، به‌پیش خواهند رفت و خدا شدن خود را جشن خواهند گرفت.

خدایی که دیروز در خانه‌ای بر صورت خَلقش آن کودک نوپا کوبید، امروز می‌داند که خدا است، خدایی او را برگزیده و این خداوندگار بر زمین، این خلیفه‌ی من آن خواهد کرد که بر گوشش آرام پیامبرم خوانده است.

سرمه‌چشم بسیار او را آموخت، لیکن او به جماعتی کوتاه دست برد و ما همه را می‌خواهیم، هر چه از سرخ‌رو تا سرمه‌خو است، هر چه از اندرون تا بیرون است، من همه را می‌خواهم و پیامبرم همه را به من داد.

باری یکی از آهنگران را فرا خواند و گفت به‌پیش رو و این آهن گداخته را بکوب، چکش آهنگر بالا رفت و مردی را در آغوش زنی که باسنی به‌مانند هندوانه داشت پخش بر زمین کرد.

پیامبرم از شک و تردید بیزار است، او می‌خواند که شک برادر مرگ است و به مرگ جولان بودن نخواهد داد و آهنگر به‌چکشی در دست، کشاورز به‌بیلی در پشت، مهندس به‌پرگاری در جیب و دکتر به‌سرنگی در خویش، آنان را حذف خواهند کرد.

همانان با آن‌چه در دست دارند، با سرنگ زیر پوست فرزندشان هم خواهند برد و سم را تزریق کرده در انتظار لبخند من پیش از من پیامبر زور خواهند نشست و از خندیدنش مست خواهند شد و اگر زور ناگاه امری داد، فرمانی برد و ندایش آسمان را پر کرد، سرنگ را پزشک به گردن خود هم فرو خواهد برد، آن‌قدر محکم فشار خواهد داد تا پیش از رسیدن سم به وجودش از رنج سوزن آرام گیرد.

سوزن دوست دارند،

زین پس سوزن را بیشتر دوست دارند، من بی‌شمارشان را در میان خانه‌های استیجاری و با اعتبار می‌بینم، آن زنان بی‌شمار که در پی سوزنی دمِ درِ دکان

پزشکان می‌نشینند، آن‌ها انتظار می‌کشند تا شاید روزی پزشکی از آن‌جا رد شد و به صورت آنان هم کپسولی زد تا جوان شوند، آنان برای نمایش به میدان‌اند، از دل خانه‌های استیجاری در حالی که هیچ از پیش در خاطرشان نیست می‌روند و همه‌جا را بالا و پایین خواهند کرد، آنان در جستجوی سرنگی برآمده و تا آن را به صورت خود فرو برند، می‌خواهند دیگر چین و چروکی در میانه نباشد و در طویلهٔ سرخ خانه‌ی فرزندم او هر روز سرنگی به بدنش خواهد برد، او آن‌قدر سیاه‌مست از سرنگ خواهد شد که دیگر هیچ به خاطر نخواهد داشت.

زور خودش برایش سرنگ خواهد خرید، او تازه‌ترین گردها را به او و بی‌شمار از آنان خواهد داد، آنانی که شاید بیشتر احساس کرده‌اند، نالان شده‌اند و می‌دانی زور از شک بیزار است.

او شک کرد شاید اینان به فردایی ندایی دادند و کسانی را بیدار کردند، او بدین ندای آلوده به شک بر دستانش سرنگی خواهد داد تا هر بار به نیشه‌ی گرد باکرنش او را سرمست ندایی کند که یک تکرار را خواهد خواند:

تو هیچ نیستی.

هیچ نیستند، خودشان هم می‌دانند، اما این را در خود خواهند خواند نه بیرون و در میان دیگران، آنان در آرزوی وصال من خواهند بود و در ندایی خود را به‌دستانی خواهند سپرد که آنان را کراتوس خواهد کرد.

شاید زور در گوش او بارها خواند بدین گرد تو کراتوس خواهی شد، شاید زن در خیابان و در جستجوی دکان دکتری به دنبال کراتوس شدن است، او صورت مرا ندیده است، اما می‌داند من جاودانم، مانایان که چروکی ندارند و پیری برای ما نیست، از این رو است که هر روز هر بار هر تن به هر سوی خود را در دالانی خواهد فشرد تا شبیه من باشد و فقر در لابلای رگ‌هایشان از میان تمام گردها که چروک را صاف و مغز را آراسته است نفوذ خواهد کرد و آنان را بیشتر مریض این بیماری خواهد داشت.

نه آنان که هزاران از آنان نه به دوا و گرد که در خیابان و رفتن‌ها به دیدن و تکرار کردن‌ها هر بار از خود در برابر آینه خواهند پرسید کیستند؟

آنان کیستند، این شمایل مترسک‌وار از آنان که دیگر هیچ برای خود در خویش ندارد چیست؟

اگر گرد بود تزریق خواهند کرد، اگر ندا داد عمل خواهند برد، تنها او نیست، زور یکی است و هزاران زور در کمین خواهد بود.

به سیر این دوار گردون بی‌مثال بنگر لورا.

می‌بینی، این را هم من پدید آورده‌ام،

زور از روز می‌تراود و دوباره جان خواهد گرفت، باری او است که مادرش خواندی و به گوشش خواهد کوفت، زور او را در راه خواهد برد، باری از صدای شکستن استخوانی به‌دست ناظمی زور خواهد بود، باری او را در میان کارخانه‌ای در زور خواهد خواند و هر بار زور در کنارهٔ او است، او همه‌ی جانش را می‌خواهد، در وجودش رخنه خواهد کرد و از او خواهد شد.

حالا که در برابر آینه در خانه‌ی سرخ و یا در بازاری که همه چیز برای او است خویشتن را می‌بیند که در دستان زور در بند است به خواد خواهد بالید؟

زور در پشتش به‌سیمای خویشتنش بدل خواهد شد و او را بیشتر فشار خواهد داد، من صدای شکستن استخوان‌های او را در دستان پرتوان زور هر بار می‌بینم که مانند خود او در آینه نشسته و با لبخند به نگاهش پاسخی خواهد داد.

لورا، تو این‌ها را می‌بینی؟

این جماعت بی‌شمار که از خود بیزارند، آنان تمام آرزویشان بدل شدن به من است، من همه چیز آنان هستم، بی‌من آنان معنایی نخواهند داشت و هر بار در گوششان زور، گاهی به شمایل پیامبری زیباروی، باری به‌مانند معلمی پرتوان‌خوی و هر گاه در نگاه دردآلود خویشتن‌جوی خواهند خواند که هیچ نیستند و همه چیز در کراتوس مانده است.

من یکایکشان را می‌بینم، آنجایی که زور، پیامبر راستینم در کنارم چای می‌خورد، او تصاویر را به من نشان داد، دیگر از تصاویر دردآلود تو چیزی در میانه نیست،

من آن‌چه را باید دیده‌ام، می‌بینم که چگونه آنجایی که دانستند هیچ نیستند و همه چیز در میان دستان کراتوس و کراتوسیان است، آنجایی که تنها و نالان به‌پیش بودند هر بار در برابر هر تن از آن‌چه در جانشان رخنه کرده بود باز پس دادند، تمام سرنگ‌های خورده را بالا خواهند آورد.

یکی از خودشان در برابر دیگری بود و اگر خواند:

دوستت دارم

پاسخش به‌زیر پای له کردن خواهد بود، او دوست دارد دیگری را خار کند، خار شده است،او همه‌اش خار است، تمام جانش به خار بدل شده و این خار لاکردار چیزی جز بریدن در خود نخواهد داشت.

حالا تو بنشین و مدام برایش از زیبایی گُل و در آغوش بودن بگو، آنجایی که دست بردی و به نوازشش پیش رفتی تنها بریدن دست و این رنجش دوران تو را جای خواهد داد.

من آنان را می‌بینم، می‌بینم که چگونه یکدیگر را می‌بینند، به‌نزدیکی و قرابت با من یکدیگر را قضاوت خواهند کرد، آنان فوج فوج خود را به‌دستان کسی خواهند داد که بیشتر شبیه من است، اگر مادرش بود، می‌تواند برای ماهی و سالی او را مالك شود، اگر مدیرش بود، صاحب و اربابش بود، رئیس کارخانه‌اش بود، معلم و ناظمش بود هر کدام به قرابت با من ذره‌ای او را صاحب خواهند شد و این‌گونه است، که نرینگان و مادیان برای داشتن بیشتر شبیه من خویشتن را به آغوش زور می‌سپارند.

اگر زور خودش در میدان بود خواهی دید که فوج فوج زنان با پستان‌های بیرون انداخته و باسنی در دست سراغ او را خواهند گرفت و بی‌شماری از دیدن آن‌چه هیچ برایشان نیست دوباره جریح‌تر خواهند شد.

حالا در میان آینه، اویی که می‌داند هیچ است، می‌داند همه چیز کراتوس است، می‌داند باید همتای کراتوس باشد، بارها در برابر پستان زنان ایستاد و به هزار لوندی و ناز و عشوه آن‌ها را فرا خواند و همه‌ی پستان‌ها برای بیشتر مقربان من بود

و او در آینه یکی را روی کول در برابرش به‌زمین کوفت و در حالی که لبخندی از رضایت داشت و خود را بیشتر در ردای من می‌دید پستانش را گاز گرفت و کَند.

هر بار لورا در میان کایروس بی‌شماری را می‌بینم که خود را به‌دستان بیشتر زورمندان می‌سپارند و از دادن خویشتن بدانان راضی و سرخوش مانده‌اند، آنان این دوای دوران را از زور پرسیدند و زور برایشان راز بودن را خوانده است و بی‌زوران با ناز در آغوش زور و بی‌زوران گردن‌فراز در اسارت زور می‌درند، می‌خرند، می‌فروشند، و فروخته می‌شوند.

زور در جایی مانده است در پشت سدی برای معدودی است که همه خود را بدان چسبانده‌اند، آنانی که سد را صاحبند، در آن شنا خواهند کرد و هر بار به آفتابی ملایم بدن خشک و دوباره تن به آب خواهند زد، آنان با صورتی که حال به‌رنگ شکلات‌گون درآمده و بی‌شماری مست خود خواهد کرد، در حالی که در میان آب بی‌لباس با اندامی بی‌عیب مانده‌اند در انتظار غُلام خواهند ماند، آنان او را در

میان آب در حالی که دست در دستش دارند به کام خواهند برد و فرو خواهند داد.

زنان به غلامان خود خواهند نگریست و از آن‌چه دارند سیراب خواهند بود و به پشت سد تو دندان تیز شده را می‌بینی، صورت‌های برافروخته را می‌بینی، آنان هیچ از این دریا نخواهند داشت، تمام زور برای آنان است، آن‌که ناز داشت، صورتش زیبا بود، پوستش به شکلات می‌مانست، به‌کوتاه زمانی در سد خواهد بود و به زورمندان درخواهد آمد و این جماعت در حرص به دیدن سد و آب هر بار تشنه‌تر از دیروز می‌دانند، دیده‌اند اگر از دیوار بگذرند، طعمه‌ی خروش آتش خواهند شد.

زورمندان از میانشان نه زیبا که پُرزور را هم می‌خواهند، آخر آن خام و نارس ماندگان، زور دارند غریزه زور دارند،فیزیک زور دارند و زور در انان تداعی است، و اینان همه‌ی زور را برای خود میخواهند و این‌گونه بود که با مشعلی در دست اولی را آتش زد.

او نگهبان سد زور است، او زورمند و برادر حریصش را آتش زد، در حال سوختن برادرش دیگری را دید و حالا به‌گذر چند ماه بودن در این جایگاه چند برادر را سوزانده است؟

چند برادر ناتنی را سوزانده است؟

چند غیربرادر تنی را سوزانده است؟

چند خواهر را خواهد سوزاند؟

از این سد برای بی‌شماران که در آینه بارها خود را دیدند و آرزویشان کراتوس شدن بود چه باقی ماند؟

آن‌ها تنها باید ببینند و حالا با همه حرصی که در جان دارند هر بار خود را بیشتر نزدیک دیواره‌ها کردند و به میان رود چشم دوختند، من حرص و ولع دیدن در وجود آنان را می‌بینم. اگر کسی از میانشان باری به‌بالا رفت، خواست جای او را

بگیرد که بیشتر چیز ببیند، رقصیدن را دید، خوردن را دید، خوابیدن را دید، عشق‌بازی را دید، و به آخرش چه خواهد کرد؟

دندان در میان گلوی برادرش را دیدم، آن‌ها برادر هم بودند، چهار برادر که یکی در پشت دیوار و دیگری به اندرون سد به دست برادرش کشته شد.

از هم می‌بُرند، می‌خرند، می‌زنند، می‌کشند تا خویشتن ببیند، تنها سنگر برایشان دیدن است و این‌گونه من در پی این سد بزرگ پیامبرم زور را می‌بینم که به‌دیدن آنان در این تقلای پر تکرار شادان است، او از دیدن این جماعت بی‌شمار که هر بار از لای یکدیگر کسی را پاره پاره کرده‌اند شادان است.

سرانجامش من باز هم می‌گویم،

این ذرات را جان به‌جان کنی بوی گند می‌دهند.

این فقیران بی‌مایه، مایه‌ی تمام ننگ زیستن بوده و خواهند بود.

نگاهشان کن، از دست و بالشان خون می‌چکد، همه‌ی قتل‌ها، تجاوزها، کشتن‌ها، خوردن‌ها همه از شر همینان است. می‌توانی برای ثانیه‌ای در میانشان زندگی کنی؟ آیا توانی برای بودن با اینان را داری؟

اگر دستت النگویی بود، با همان دست خواهند برید، اگر به چشمانت سرمه‌ای بود با همان چشم برون خواهند داد و من دیده‌ام، تمام دزدی‌ها را، تمام اعتیاد و فروختن‌ها را، تمام زنان هرجایی این شهر را، تمام فریادها و عربده زدن‌ها را، من همه را در وجود لاجان این دیوانگان دیده‌ام که حالا آرزوی کراتوس بودن می‌کنند.

بوی تعفّن آنجایی که زندگی می‌کنند دنیا را برداشته است، صدایشان، نگاهشان، گفتار و کردارشان همه منزجرکننده است.

چه شده لورا می‌خواهی برایم موعظه کنی؟

چه می‌خواهی بخوانی؟

این‌ها را ما این‌گونه کرده و ثمره‌ی آموزش و تعلیم ما است.

به‌درک که ما کردیم.

حالا هستند، وجود دارند،

این بی‌مایگان، دزد و پابرهنه وجود دارند.

من هر بار اینان را می‌بینم، که به کودک خود تجاوز کرده‌اند، که کودک خویش و دیگران را فروخته‌اند، که در خیابان عربده کشیده‌اند، که مواد مخدر را خرید و فروش کرده‌اند، که خلافکار و دیوانه‌اند

آری بوی گند محله‌ی آنان در همه‌ی دنیای در همه‌جا پیچیده است، در کایروس و یا اکالیپتوس، در پرسپولیس یا انطاکیه، همه‌جا بوی تعفّن آنان است که دنیا را برداشته است و لورا برایم موعظه نکن، من می‌دانم این‌ها به‌ذات این‌گونه کریه و دیوانه‌اند.

یکی از دیوانگان بر ذات در میان روستایی دور زاده گشت، روستایی که آب نداشت، برق هم نداشت، این روستا تنها بود، زیرا کسب و کاری نداشت، تابی نداشت و در نهایت تنها بود، چون بودن همیشه هست و گریزی از آن نیست.

او در میان آنان بود، آنان که هیچ بودند، معنا نداشتند و تنها بودند. پدرش هم بود، او هم تنها بود اما آرام نبود، می‌نشست، در بیابانی که چیزی برای کاشتن نبود، از صبح می‌نشست و نگاه می‌کرد. زور برایش لالایی می‌خواند، قدرت نگاهش می‌کرد و او بیشتر کلافه می‌شد.

هر بار که کلافه می‌شد، «تیره» نزدیکش بود، او را نگاه می‌کرد و ندای زور را می‌شنید، قدرت را در لباس پسرش می‌دید، در میان شلوارش.

باسن همسرش همتای هندوانه نبود، هیچ‌چیز هم همانند هندوانه نبود، آخر در این روستا آبی نبود تا هندوانه به‌بار آید اما تیره بود، او بود و در دامانش مرد باری هندوانه دید و او را به‌زمین زد و در سیاه‌چالی قاچ کرد.

تیره قاچ شدن تنش را دید، او دست بر باسن خونی خود برد و به‌دیدنش برای نخست‌بار ترسید، خون قرمز دیوانه‌واری دستانش را پر کرده بود و تیره چند بار رعشه بر تنش افتاد، خودش را جمع کرد و این بار در میان حیاط هیچ‌گاه ندوید. تنها نشست، دیگر هیچ بار از کنار کسی رد نشد تا او را ببیند و سراب هندوانه‌ای در وجود آن را بکاود و مرد دوباره هندوانه را دید، او هر بار تصویری از آن هندوانه را در بدن تیره می‌دید و هر بار به‌قاچ کردن خون بیشتری می‌ریخت.

مرد می‌خندید و می‌گفت:

آب هندوانه است، نترس تیره چیزی نیست.

تیره هر بار خون را بر دستانش دید و هر بار به تکاپوی کمتری خون را بیشتر دوست داشت، او آرام تنها سرازیر می‌شد و او را در بر می‌گرفت.

آن‌قدر آبی نبود تا نهایتاً روستا را دور کردند و مرد و تیره به شهری در فرا رفتند، نامش کایروس است، نمی‌دانم، شاید آن شهر را پرسپولیس می‌خوانند باز هم نمی‌دانم، اما تیره را می‌بینم.

به نظرت مرد به مردمان اینجا گفت که پسرم هندوانه است،

او این هندوانه را فروخت؟

نمی‌دانم.

اما او را هر بار به‌مانند هندوانه‌ای به‌زمین زدند و قاچ کردند، هر بار آب هندوانه بیشتر بر دستش ریخت، هر بار دید و دیگر نترسید، حالا تیره بارها خودش به‌سمت آنان می‌رفت و آب هندوانه می‌خواست، او بر این آب خونین معتاد شده است، او این خون را مزه‌مزه کرد و باز هم از آن می‌خواهد، و این‌گونه بود که در

میان آتش و ذوب، در دل کوه‌سارانی که در قلبش بی‌شماری تنها می‌سوزند، او هم سوخت.

حالا گردن‌کلفتی دارد، اندام رسیده و بزرگی دارد و مردم این شهر او را می‌شناسند، او مردی است تنومند که هر روز بیش از ۱۴ ساعت در کوره می‌سوزد، اما خون و هندوانه را می‌خواند، بارها در دل آتش آنجایی که جسمی را به اندرونش فرو برد، از دلش بیرون کشید یاد آن خون او را به‌خود فرا خواند، بیرون رفت در شهر گشت و دوباره به کوره باز گشت.

او لولیدن کودکان را در میان خیابان‌ها دید، او هر بار در گوشه‌ای حرکت دوّار آنان را می‌دید و بدانان می‌نگریست، پدرانشان کجا بودند، صاحبانشان کجا بودند، زورمندانشان کجا بودند، او در انتظار آنان بود، هر بار آنان را در این رفت و آمدها دید.

آیا آنان را پدری قاچ نکرده است؟

آیا ناظمی قاچ نخواهد کرد؟

آیا صاحب کوره‌ای ناز نخواهد کرد؟

آیا بزرگ‌سالانی که زور دارند و بدو در آویخته‌اند قمار نخواهند کرد؟

او حالا با وانتی که خریده است، هر بار در شهر می‌گردد تا اویی را بجوید که بیشتر در انتظارش هستند، تا بیشتر شبیه خود او است، اویی که بیشتر پدری همتای تیره دارد، ناظمی همتای درد دارد، و آنگاه که جست او را بار زد، در میان وانتش خواباند و باز هم گشت.

آن‌قدر گشت و به‌پیش رفت تا تمام هندوانه‌ها را برای خود کرد، هندوانه‌های نارسّی که تنها ۹ سال داشتند، ۵ سال داشتند، ۱۲ سال داشتند و نرسیده در وانت او برای قاچ شدن رفتند.

یکی را بر زمین کوفت و قاچش کرد، آنگاه بالای تن او ایستاد و تمام آب هندوانه‌اش را مزه‌مزه کرد. باری یکی را با دست فشار داد تا آب هندوانه‌اش بیرون بریزد و باری یک هندوانه را در برابر دیگری نشاند و به بازی ترکیدن آنان را به دیگری نشان داد.

حالا او آب هندوانه بسیار خورده است، بسیاری از هندوانه‌ها را قاچ کرده است و شاید خواست تا به خاطرش فردایی بسازد که تمام هندوانه‌ها برای او است.

آخر همه کراتوس هستند، همه در پی کراتوس شدن برآمده‌اند. در این تقلای گران روزی او را به‌بند در برابر بی‌شماری نشاندند و خواندند:

او است که خواب را از مزرعه ما برده است، او است که هندوانه‌ها را می‌دزدد، می‌ترکاند و آبشان را به‌زمین می‌ریزد.

من همه مردم کایروس را در میانشان دیدم، خود کراتوس هم آمده بود و بر مردم می‌خواند:

او را باید تکه‌وپاره کنید، او لایق تکه‌تکه شدن است، او را پاره کنید، زودتر قاچش دهید.

مردمان شهر کایروس در حالی که او را بسته و در انتظار بودند یک به یک خواندند. مردی که وظیفه‌اش دفاع از او بود این‌گونه خواند:

من شرم می‌کنم تا نام او را هندوانه‌ای همتای خود نهیم، او از ما نیست، او بدذات و پلید است، همه‌ی این جنون از ذات پلید او است، او را بدرید و قاچ قاچ کنید.

یکی از زنان که کودکش را قاچ داده بودند، در حالی که زور بر شانه‌اش نشسته بود و قدرت با تیری در دست پیشانی تیره را نشانه رفته بود خواند:

حرام‌زاده قاچ قاچت خواهم کرد

همه در انتظار قاچ کردنش بودند که تیره آرام بر جماعت در برابر در حالی که از پیشانی‌اش به‌سنگی که خورده بود خون می‌ریخت، خون آمده بر لبان را مزه‌مزه کرد و گفت:

ما نباید می‌بودیم.

وکیل تیره او را از پشت خرخرکشان گرفت و به میدان کایروس کشاند.

من کراتوس و پیامبرش زور را هم می‌بینم، همه در میدان جمع شده و در انتظارند، در انتظارند و صف عظیمی از مردانی که آب در روستایشان نیست، رونق بر

دنیایشان نیست، به‌خواندن کراتوس بوی بد می‌دهند تیره را در خود خواهند گرفت، تیره‌ای که از پشت به ستونی بسته و عور است.

او را عور کرده و حالا یک به یک خواهند آمد تا او را قاچ دهند و مادران، همسران، پدران، اربابان، دردمندان، زورمندان و کراتوس فریاد خواهند زد: قاچش دهید.

انحـــصار

تیره را قاچ کردیم و زور، پیامبر راستینم از دیدنش سر ذوق آمده است، او از روزمرگی و یکنواختی بیزار است. هر بار که به نزد من می‌آید و در برابرم می‌نشیند می‌خواند:

کراتوس، تو باید برای خود کاری بکنی، این‌گونه دلت نمی‌گیرد، حوصله‌ات سر نمی‌رود، آخر در این زیستن نیاز به تفریح داریم، کمی به‌خودت برس.

ابتدا کلافه شدم و تمام احساس فرزند سرخ‌رویم را برای باری در خود فراخواندم، او بی‌تکلف با من سخن می‌گفت و هر بار به‌خواندنش من بیشتر در

قالب فرزندم به کبودی خون مانده در قاچ هندوانه‌ها رنگ عوض می‌کردم که باز با اشارتی به‌خود آمدم او مرا فرا خواند:

بازی با تیره را دوست نداشتی؟

مردم هم دوست دارند، با این بازی همه آرام می‌شویم.

تو کولوسئوم را به‌حال خود رها کرده‌ای، من آن را برایت دوباره خواهم ساخت تو تنها باید به روی اریکه‌ی قدرت بنشینی و از آن‌چه برای تو است لذت ببری.

من نشسته‌ام و همه‌ی کار را زور پیش می‌برد. او صحن کولوسئوم رو باز ساخت.

نخستش فرمان داد، تا همه‌جای آن را بشویند و تیمار کنند، هر جا که صندلی‌هایش ریخته بود و آن‌گاه که صندلی‌ها را از خاک و غبار بیرون کشیدند، زور، پیامبر راستینم بر فراز ایوان ایستاد و خواند، صدایش در میان ستون‌های شکسته پیچید، گویی که خودِ سنگ‌ها به رعشه افتاده بودند.

او فرمان داد تا خون خشکیده‌ی سالیان را از کف صحن بزدایند، شن‌های پوسیده را برچینند و دوباره بر زمین بریزند، شن‌هایی تازه، سرخ‌تر از پیش، تا هر قطره‌ی خون بر آن بنشیند و در دلش فرو رود.

دیوارها را باز برپا کردند، هر آجر را با ناله‌ی مردان کوره بر جای نهادند، هر سنگ را با عرق و دود بر دوش کشیدند، و زور می‌خندید، می‌گفت:

کراتوس برایت این را خواهم ساخت، این فدیه‌ی من به تو است

او پرده‌های پوسیده را درید، جایگاه شاهان را از نو ساخت، اریکه‌ی قدرت را با چوبی سیاه، آهنی و سرد برپا کرد، تا کراتوس بر آن بنشیند و از تماشای بازی تازه لذت برد.

مردمان را فراخواند، گفت:

بیایید، اینجا آرام خواهید شد، اینجا قاچ خواهید کرد، قاچ خواهید شد، من هندوانه‌های بسیار کاشته‌ام

آنان آمدند، از کوچه‌ها، از بیابان‌ها، از کوره‌های آتش، همه به سوی کولوسئوم بازسازی‌شده روان شدند.

صداها در میان طاق‌ها پیچید، بوی خون و هندوانه‌ی قاچ‌شده دوباره در هوا نشست، و من دیدم که چگونه بنا پس از سالیان خاموشی، دوباره به نمایش بدل شد،

نمایش زور،

نمایش خون،

نمایش کراتوس.

نخستش به دالانی رفت تا از اربابان و بزرگان، از دارایان و همه‌چیزخواهان بر گیرد و آنان را فرا بخواند تا در والاترین جایگاه بنشینند، صحن برای آن‌ها است، آن‌ها بیشترین دید را خواهند داشت و همه چیز را خواهند چشید.

زور بر آنان می‌خواند:

اینجا را برای شما ساخته‌ام، این خانه‌ی امن برای گذران زیستن شما به‌شور است و شورمندان در حالی که زنان شکلات‌پوست و هندوانه گوی را به زیر بغل زده بودند در نزدیک‌ترین جا به دیدن در کولوسئوم نشستند.

و من هم نشسته بودم، در میان عاجی که به قله‌ای در نزدیک میدان بود، نگاهی که به‌دستان بود.

زور اریکه را جایی گذاشت تا تنها من توان دیدنم بود، کسی توان دیدنم نداشت مگر آنجایی که من فرمان داده‌ام.

زور پرده‌ای از نور بر فراز اریکه کشید، نوری که تنها بر من می‌تابید و مرا در روشنایی می‌نشاند، اما دیگران جز سایه‌ای از من نمی‌دیدند. من همه را می‌دیدم، هر حرکت، هر نگاه، هر لرزش دستشان را، اما آنان در برابر من کور بودند، گویی که من در دل آفتاب نشسته‌ام و ایشان در تاریکی بی‌پایان.

زور خندید و گفت:

این جایگاه برای توست، تو باید ببینی و دیده نشوی، تو باید فرمان دهی بی‌آنکه کسی بداند از کجا.

و من آرام نشستم، در میان نور که همچون پرده‌ای مرا پوشانده بود، و همه‌ی صحن را در برابر دیدگانم گرفت.

اما در کنار دستم فرمانی بود، دکمه‌ای که زور برایم ساخته بود و گفت:

هرگاه بخواهی، با فشردن این دکمه پرده‌ی نور کنار خواهد رفت، و همه تو را خواهند دید، همه خواهند دانست که تو بر اریکه نشسته‌ای.

من انگشت بر آن نهادم، لرزشی در دل ستون‌ها افتاد، نور شکافت، پرده کنار رفت، و ناگاه همه‌ی جماعت مرا دیدند، فریادشان برخاست، و من در میانشان آشکار شدم، همان‌گونه که زور وعده داده بود.

این‌گونه بود که جایگاه من ساخته شد، جایی میان نور و سایه، میان دیدن و دیده نشدن، میان فرمان پنهان و آشکار، و همه دانستند که من بر فراز کولوسئوم نشسته‌ام، بر اریکه‌ای که تنها با نور و زور جان می‌گیرد.

و دیدم که چگونه کولوسئوم، این هیولای سنگی، دوباره جان گرفت، دوباره دهان باز کرد، و آماده شد تا خون تازه را در خود فرو برد.

پیامبرم از پیش‌تر همه را جمع کرده بود و همه‌جا را پر کردند، او به فقرا و پست‌روزیان، آنان که باور داشتند من خداوندگارشانم، من آرزوی وصال آنانم، آنان که کراتوس بودند فرمان داد و به‌ندایی تمام شادی را میهمانشان کرد، او رفت و همه را از پشت سدها با خود آورد، همه که محتاج به دیدن روزگاران در روز بودند، آنان که تمنای دیدن لحظه‌ای از دنیا را داشتند، او آنان را نیز فراخواند و در میان کولوسئوم جای داد و حالا همه چیز برای وصال دوباره‌ی ما مهیا است.

یکی از اربابان ردایی به ابریشم بنفش بر تن داشت و به زیور بر روی می‌درخشید و چشمان را کور می‌کرد فریاد زد و فرمان داد.

همه بر او چشم دوخته بودند که قفسی از دل خاک بیرون زد، به‌موازات او دیگر قفسی باز شد و چندی نگذشت که دو شیر غران در برابر یکدیگر ایستادند.

آنان به هم نگریستند، به جماعت بی‌شمار از انسان که دوره‌شان کرده بود، صدای فریاد کَرکننده دنیایشان را در خود کرد، ندایی در میان نبود، صدایی نمی‌شنیدند و همه‌جا را فریاد انسان پر کرده بود.

من ندای دنباله‌دار آنان را بارها شنیده‌ام.

لورا باز لال شدی و چیزی برای گفتن نداری، نمی‌خواهی ما را موعظه کنی، نمی‌خواهی از این ددصفتی ما بگویی، من تمام حرف‌های تو را می‌دانم و می‌خواهی به‌جای تو آنان را بگویم.

ما بدکارگان پست، همه را به اسارت در برابر یکدیگر به میدان فرا خوانده و مدام برایشان می‌خوانیم، یکدیگر را قاچ دهید. صدای قاچ قاچ کردن ما همه‌جای کایروس را برداشته است.

دو شیر غران در برابر یکدیگر آن‌قدر شنیدند که از حجم بی‌بدیل صدا دیوانه شدند، آنان در صدا غرق و به ندا بلع و در ردا طلع شده یکدیگر را نگریستند.

صدا آن‌قدر در گوششان پیچید که باور کردند، دیگری خالق این صدا است، او برای خاموش کردن در پیش بود، او می‌خواست تا دیگر ندا را نشنود، این صدای کر کننده را خاموش دارد و به روی دیگری پرید.

دندان نیش شیر بر گردن دیگری نشست و فریادها صدپاره شد. مردمان با ولع بسیار نعره می‌زدند:

قاچش کن، قاچ قاچش کن.

شیر رعشه داشت، سرش تکان می‌خورد، اعصابش تحلیل رفته و صدا او را تکان تکان می‌داد، حالا او با تکانه‌ها در حال تکه‌وپاره کردن شیر دیگری است که از میان جنگل‌هایی در دوردستان در دل روزی که آرام به کنار خانواده‌اش خواب بود آوردند، او را آوردند و حالا در میان دندان نرینه شیر دیگری در حالی که انبوهی از صدا تمام عصب‌هایش را متلاشی و در حال ترکاندن است، خرخر

می‌کند و خون از گردنش بر زمین می‌ریزد، من دهان بازمانده‌ی بی‌شمارمان را از تمام اربابان، پیشوایان، فرزندان، پیامبران و خالقان تا همه آن دردمندان و پست‌مایگان می‌بینم، آنان در انتظار خون گردن شیر ماندند و دهان را به قلپ قلپ ریختن آن آب هندوانه پر کردند.

در همین میانه است که فریاد اربابی دیگر قفسی دیگر را باز خواهد کرد.

لورا چه حیوانی دوست داری؟

ما همه را آورده‌ایم.

می‌دانم عدد دوست داری، می‌خواهی با هم پیرامون اعداد بگوییم.

خرس دوست داری؟

ما خرس هم داشتیم. گوزن هم داشتیم. ببر و پلنگ هم داشتیم، شاید بزرگ‌تر دوست داری، ما فیل هم داشتیم، هر کدام را فرمانی به میدانی راند و قاچ شد، ما همه را قاچ کردیم.

شاید پرندگان را دوست داری، ما آنان را هم به میدان آوردیم، در آسمان بازی را به تیری، عقابی را به نیشی، شاهینی را به تیشی بر خاک کردیم و دهان بازمانده را پر خواهیم کرد، همه خون را دوست دارند و با دهانی باز در انتظار این خون‌های رمیده اند.

تو چه حیوانی را دوست داری، نوادگانم حتی در میان کوچه‌های تنگ هم با فلفلی در دهان خروس آنان را هم به جان هم می‌اندازند، کوچک‌تر هم بخواهی می‌توانیم و زنده‌زنده خورده شدن حشره‌ای به‌دستان موریان گوشت‌خوار را هم خواهیم دید، ما عاشق تفریحیم و این تفریح ما است.

در همان روز نخستین که زور کولوسئوم را دوباره بازساخت چند حیوان را تکه‌تکه کردیم، عدد دوست داری،

چندین هزار را دوست داری؟

چه نوعی را بیشتر دوست داری؟

در تمام آن روزهای نخستین، ما صد روز هر روز نشستیم و قاچ کردن را دیدیم، صدا همه را بیمار کرد و پاره پاره کردن را تصویر ساخت، هزاران از آنان در حال دریدن یکدیگرند و باز هم همه چیز برای من است، زور به من می‌نگرد و لبخند رضایتم را دیده است.

در صد روز ۱۰ هزار حیوان را به‌جان هم قاچ کردیم و چگونه می‌توان دانست چند میلیون و میلیارد به‌طول تاریخ در کوچه‌ها و برزن‌ها در میدان‌ها و به قرمزی خون پارچه بر گردن‌ها به‌تیغ و نیزه و پاره کردن‌ها دریده و می‌دریم.

زور بر بالای بلندای میدان حوصله‌اش زود سر می‌رود، او از یکنواختی بیزار است، او عاشق نوآوری و تازه کردن‌ها است، آری تفاوت ما با شما این است، شما در خود مانده و در پیش وامانده‌اید و ما برای نوآوری به‌دنیا آمده‌ایم، آمده‌ایم تا همه چیز را از نو سرآغاز کنیم و زور باز هم در پی دگرگون کردن‌ها است.

حالا فوج فوج برایش خواهند داشت، برایش خواهند کاشت و به نهایت بر پیش خواهد گذاشت.

از دستان مرد سرمه‌خو تا معترضان بر فرزند نازک‌مو، تا خیانتکاران به فرزند سرخ‌رو، همه را به‌دستان زور خواهند داد، او در خیابان هر که کاری کرد، فرمان نبرد و زاری کرد، هر که شک داشت و به تردید هم‌آمیزی کرد، هر که دیگری را قاچ کرد، قاچ و بر زمین ابراز کرد همه را به میدان خواهد خواند و در میانه او را خواهی دید.

اویی را که تیره است، همو است، پیش از قاچ قاچ کردن او را بدین‌جا آوردند، او تنومند است، گردن‌کلفتی دارد و او را به میدانی انداخته تا با شیری گلاویز شود.

آن دو هم را می‌بینند و صدا آنان را می‌چیند، قاچ می‌شوند و تزریق خواهد شد، دوباره خرسی خواهد بود، به پشتوانه‌اش مردی پُرتَردید خواهد رفت و خون زمین کولوسئوم را پر خواهد کرد و دهان باز را سیراب خواهد برد.

زور به اشارت‌هایش همه را به میدان خواهد داد، در برابر هم می‌درند، شمشیر می‌زنند، با دست تکه‌وپاره می‌کنند و من هر ثانیه این تکانه‌ها را به‌چرخشی در روزگاران دیده‌ام.

کولوسئوم قفس است، کوچک است، در میانش زنان با پلاکاردهایی می‌آیند و آرام قر می‌دهند، آنگاه دو تن به‌صدای مواجی در گوششان که در حال کَر کردن است یکدیگر را می‌درند.

مردمان در میان سالن تازه که کوچک است، مشت بر صورت هم خواهند کوفت، خون را به‌زمین خواهند برد و بسیاری در همین کوچکی و به نزدیک قفس زبان خواهند زد و خون مانده را با همان تلاش بسیار بر زمین لیس خواهند زد.

دیگر فواره نیست، لیکن باز هم می‌توانند بیایند و در کنار قفس در آرزوی لیسیدن خون بنشینند و زبان را به میان فنس‌ها برند و مزه کنند، طعم قاچ شدن را، زور آنان را آموخت و خواند تا به هر کوی و برزن کولوسئوم خود را بسازند و هر روز آدمیان برآنند تا کولوسئوم خود را بپردازند و بسیاری از آن ساخته‌اند، من

در میان صحن کارخانه‌ها هم کولوسئوم را می‌بینم، در ادارات، در میان بانک‌ها، هر جا که انسان است کولوسئومی خواهد بود.

باری به فواره‌ی خون و دریدن رو در روی و باری به کرنش و خود را فروختن‌ها، در میان کارخانه ارباب در میان سایه‌ای نشسته است که کسی او را ندید، او همه را دیده است، همتای او در بانک‌ها و خانه‌ها، در بیابان‌ها و لانه‌ها، پدران و مادران، رئیسان و کارگران، هر که انسان است خواهد دید و دیده نخواهد شد، او رقص شمایان را خواهد دید، خوش‌رقصیتان را خواهد چشید و من هر بار زور را بر بلندایی می‌بینم که با لبخندی بر لبان حرکات آنان را می‌بیند،

چگونه خود را ملوس می‌کنند.

اگر زن بودند به قاچ هندوانه‌ی خود در میدان‌اند، اگر مرد بودند به فروختن یار خود در بازارند، آنان در این بازار بی انتها در میدان و پهنا هر چه فکر کرده و نکرده را آسانند.

می‌آیند، می‌رقصند، می‌جهند، می‌پرند تا شاید در سایه، کسی آنان را دید، می‌دانند او خواهد دید، حتی اگر کسی او را ندیده است.

اگر اربابی آمده و راه می‌رود بی‌شماری برایش فرش خواهند شد، من این رقص بر زمین آنان را دیده‌ام، دیده‌ام چگونه از تن کف‌پوش می‌سازند و به خواهش آنان را فرا می‌خوانند تا بر گرده‌هایشان سوار شوند و پای مبارك را بر زمین ننهند.

اگر روزی مادری که همه چیز را تنها داشت، برای خود داشت و بی‌مانند ثروتی را در کار کاشت، دهان باز نکرد و به ابروانش فهماند که باید چه کرد، تو بی‌شمار از کودکان را خواهی دید که به رقص تا آواز، به ناز تا کرشمه او را راضی خواهند کرد و اگر راضی نشد به تکرار خواهند کرد و اگر تکرار نشد به اصرار خواهند برد و اگر اصرار نشد به انکار خواهند خورد.

آخرش خواهی دید که به هزاران رقص و آواز سینه مادرش را خواهد درید که می‌داند تمام هستی و زیستن در مخزن اتاقی است که کلیدش در سینه‌ی او است.

حالا کولوسئوم باری هزاران گاو سیاه را در خود دارد که با تیغ تیز و خنجر، فرزندانم او را راحت خواهند کرد، به‌صدا در خواهند آویخت، او را بیمار خواهند کرد و نهایتاً تب‌دار خواهند کرد.

آرام نشده است؟

راحت نشده است؟

لورا حالا در کولوسئوم رقص شهوانی زنان را می‌بینی، مردان بی‌مایه را می‌خوانی، هزاران را خواهی دید که نه به خون و خون‌بازی، نه به دریدن و دست‌درازی که این بار به الفاظی در میانه‌اند، زور همه را خوانده است و آنان دیده‌اند که راه ماندن در این دوار خود را خواندن به کام دیگران است و آنان فوج فوج خود را به کام دیگران خوانده‌اند.

رقص پُرتَکرار کودکان در میان کولوسئوم در حالی که بی‌شماری از مردان و زنان آواز می‌خوانند، چای می‌ریزند، فرش می‌شوند، دشنام می‌شنوند و لبخند

می‌زنند، فریاد می‌زنند که مزدی در جیبشان است و سر می‌بُرند به‌ناهاری که گران است و کراتوس می‌شوند به‌فردایی که بر آن است را خواهی دید و بسیار دیده‌ام.

من این خودفروشی به‌تکرار بی‌شمار از مخلوقاتم را دیده‌ام، تنها پیامبرم زور و تو لورا شبیه آنان نیستید.

فرزندم، مرد سرمه‌رو و هر که در کایروس است برای من بارها خود را فروخته است، او خود را به‌دستان باز نهاد تا هر آن‌چه خواهم با آنان پیش برم و در جای جای زمین، آنان که می‌دانند باید کراتوس باشند، می‌دانند کراتوس بودن پله‌ای در پیش خواهد داشت، هر بار در میانه و در حال جولانی از خود فروختن وامانده‌اند، آنان هر چه در چنته دارند را به میان خواهند داشت تا فرجی شود.

من دیدم که چگونه فوج فوج انسان‌ها به میان آمدند، هر یک چیزی برای عرضه داشت، هر یک کالایی از جان و تن خود را به میدان آورد. یکی زبانش را فروخت، به چاپلوسی و ستایش بی‌پایان، تا اربابان بر او لبخند زنند.

دیگری دست‌هایش را فروخت، به کار بی‌وقفه و بی‌پاداش، تا شاید لقمه‌ای در دهانش بماند.

زنان خود را به رقص و خنده سپردند، مردان به فریاد و وعده، کودکان به بازی و تکرار، همه در میان کولوسئوم چیزی از خویش را به کام دیگران انداختند. یکی نامش را فروخت، دیگری ایمانش را، آن یکی آبروی خویش را، و همه در برابر زور و اربابان به صف شدند.

من دیدم که چگونه مخلوقاتم هر بار به اندکی نان و اندکی نگاه، هر چه داشتند را به بازار آوردند:

زبانشان را به نسخ

تنشان را به نصح

فرزندانشان را به نسل

خونشان را به حصرداده‌اند، شادان‌اند

همه در میان کولوسئوم، در این دایره‌ی خون و نمایش، خود را فروختند. من بارها دیده‌ام، بارها شنیده‌ام، صدای این خودفروشی در گوشم پیچیده است. آنان بی‌شمار روزگارانی است که بدین خودفروشی و تن‌فروشی اسیر مانده‌اند و بی‌آن فرجی به زیستنشان نیست.

حال لورا من به‌زبان تو خواندم تا تو بیشتر نالان نشوی و بدانی همه حرف‌هایت را می‌دانم، من صدای تو را خواندم تا بدانی می‌دانیم و هیچ برایمان ارزشی در آن نیست، ارزش در رونقی است که ما می‌سازیم و هر چه در پیش است اسبابی برای داشتن آن رونق که من، زور و دوستان ما می‌سازیم.

می‌دانم لورا آن چاه را دیده‌ام، بی‌مروّت خودم آن را ساخته‌ام، تو از داشته‌های من بر من می‌خوانی و رجز می‌بافی.

آری بر پای آن چاه هزاران می‌آیند و هر کس به وسعش چیزی برده است، به ابزاری که در دستانش وامانده است، این واماندگان لاجان هر چه خواهند برد که ابزارش را دارند.

بر بالای چاه کشاورزی بود که با بیل آب بر می‌داشت، او هر بار بیل را به اندرون چاه می‌برد و قطره‌ای همراه می‌کرد تا به دهان همسرش کند، همسری که چهار روز است که آب نخورده بود، او رفت و به‌چند قطره نوبتش تمام شد،

کودکی پیش آمد که چشمانش به‌رنگ خون از نخوردن آب بود، سوت زور در آمد کودک سر به اندرون چاه برد، دست برد، هر چه در توان داشت به‌کار بست اما به آب نرسید و سوت زور زمان را خاتمه داد و او را از چاه دور کردند، کودک مدام فریاد می‌زد، ناله می‌کرد از ناله مدد می‌خواست و من در این عدالت دوار، برابری را برایشان کردم، هر که زمانی خواهد داشت تا از آب درون چاه بخورد اما او نتوانست و به‌درک که ناگاه در دستان یکی از سربازان از عطش بسیار مرده است.

زور بر سوتش کوفت و دیگری با سطلی که از پیش‌تر داشت آب بیرون کشید و همه را در ظرف‌ها ریخت، او آب خورده است، حالا برای دوستان، اقوامش، عزیزانش آب خواهد برد، و تو بدو بخوان که به کودک، آب دهد شاید بیهوش

است، شاید هنوز نمرده است، اما مرد با سطل در دست در حالی که سطل را به سینه‌اش فشرده بود نگاهش را از کودک دزدید و رفت.

سوت بعدی مردی را به میدان داد که با پمپی بزرگ آمده بود، او تمام آب چاه را به‌یکباره در تانکری بزرگ که به ماشینی عظیم وصل بود خورد و از آن‌جا دور شد، حالا او هر روز در میدان‌ها آب را خواهد داد، او رونق بسیار خواهد داشت و تمام آب برای او است.

کراتوس را چه دیدی، شاید روزی آمد و بر جنازه‌ی کودک در عطش هم آبی ریخت، او مالک تمام آب‌های کایروس است و اگر آب می‌خواهی باید او را بخواهی و خواستن برای او است، حالا او انباری عظیم دارد که تمام آب‌ها برای او است، هزاران تانکر، تمام چاه‌ها، تمام رودها و هر چه از آب تا عناصر به اندرون آب است، او همه را برای خود در انباری جمع کرد و مالک تمام آب‌های زمین شد، تمام رودها و سدها برای او است، از سفلگان فرودست که به پشت سد می‌آیند و عشق‌بازی والایان را می‌بینند هم پول خواهد گرفت، دکه خواهد

ساخت، گیشه خواهد پرداخت، او فرزندی است که هماره دانسته کراتوس کیست و فردا را چه کس خواهد داشت.

انبار او برای فرزندی است که از تخم او باشد، همه‌ی آب را او خواهد داشت و سهمیه به‌دستان بی‌شماری خواهد داد، حالا در کایروس اگر آب نیست، اگر دیگر حتی آن چاه نیست من آن را این‌گونه آزموده و فرمودم، من آن را اذن دادم، او دانست که باید همه را برای خود کند، او دانست به این مهم فائق آمد و فرزندش، فرزند فرزندش، همه فرزندانش تا عمر در جهان است مالکان خواهند بود، آنان را آبزیان می‌نامند، شاهان آب زمین و شاهزادگان، آنان همه چیز را دارند و به هفت روز مردم با عطشی دوار در برابر انبارش هر رقصی خواهند کرد، رقصی که همسرشان در برابر مرد انباردار کرده است، او پستانش را به دست در برابر اویی باز کرد تا باری اذن بردن بیلی به درون چاهی را داد.

حالا من بدترم یا خَلق من لورا؟

مردمان به انبارهای خود می‌روند، به ابزارهای خود می‌روند و هر بار چاهی در میانه است، آبی بهانه است و هر کس به‌داشتن آن‌چه از انبار تا ابزار است زمان خواهد داشت و بار خود را خواهد بست و ما بسته‌ایم که از سودجویانیم.

تو این ساختمان عظیم مرا می‌بینی، تمام طبقات بزرگش را بارها و بارها برایت تصویر کردم، این نظم آن‌قدر دیوانه‌وار و بی‌مانند است که به اندرون خویشتن هر بار هر جایی را همتای خود خواهد کرد، اگر به درون کارخانه رفتی، اگر بانکی را دیدی، اگر کولوسئوم منزلت بود و اگر در خانه بودی، هر بار این نظام برایت تصویری خواهد ساخت تا بدانی در کجا خواهی نشست، سلسله به دور هم می‌پیچید، من امر دادم تا صندلی‌ها را درست بر جای خود بگذارند و آنان همه را درست چیده‌اند.

در نوک هرم صندلی در عاج و دوردست‌ها است. رئیس کارخانه‌ای، پدری در خانه‌ای و بانکداری در خزانه‌ای بر آن خواهند نشست، صندلی‌ها یک به یک پشت به پشت بر هم است، در کولوسئوم آنجا که دید بهتر داشت از دیگران پنهان

بود آن‌جای برای اربابی است که می‌دانی همه‌ی دنیا است او کراتوس کبیر است، به‌پشتوانه‌ی او باز هم مناره‌ها خواهد بود، جایگاه‌ها خواهد داشت و هر که قرابتش بیش است در امان بیشتر، تصویر بیشتر از خون را خواهد دید و به نهایت بدترین دیدن‌ها با بیشترین خطرها برای آنانی است که فرسنگ‌ها به‌خانه من و دوستانم دورند، این نظم همه‌جا دوباره زاده خواهد شد، این ماشین غول‌پیکر همیشه صندلی‌ها را در خود خواهد داشت تا هر زمان به هر جای قدم بگذارد صندلی‌ها را برون خواهد داشت و همه راد خواهد چید و جماعت می‌دانند هر کدام به کجا خواهند نشست.

زور مدام برایمان آورد و ما مصرف کردیم، ما خوردیم و آشامیدیم، از خون قاچ شده در میان هندوانه‌ها تا بذر کاشته در دشت‌ها، تا گوشت تن نخاله‌ها، آن‌قدر دیدیم، خوردیم و آشامیدیم و مست کردیم که من اربابان بی‌حال را می‌بینم، آنان دیگر توانی برای دیدن و ماندن ندارند، همه چیز برایشان همان تکرار است، تمام خونریزی‌ها را دیده‌اند، تمام غذاها را خورده‌اند، چه می‌خواهند، از آبزی نادر بر دهان برده تا پرنده‌ای بی‌مثال همه را کشته و در خود خورده‌اند،

جنگ همه را با هم دیده‌اند و هر چه در دنیا بود و خواهد بود را چشیده‌اند و اینجا است که دوباره زور با کرسی خود خواهد نشست تا این نابه سامانی را خاتمه دهد، آخر او در خلوت به من گفت که برخی آن‌قدر بر زنان شکلاتی نشسته‌اند که بر جای مانده و تکانی در وجودشان نیست، آن‌قدر در کولوسئوم دیده‌اند که دیگر خود را می‌جوند و می‌خورند، آن‌قدر در برابرشان رقص‌ها دیده و مترسک‌ها را کشیده‌اند که بی‌تکان در گوشه‌ای هیچ نمی‌خورند، هیچ نمی‌بینند و به پایان سلام می‌دهند، پایانی که کمی دورتر خود را در میان کایروس از چاهی که آبی در آن نداشت و شاهزیان (همان آبزیان دیروز) همه را برای خود کرده بودند، دار زد.

کراتوس بزرگ،

ای شاه شاهان،

حالا که همه‌ی دنیا برای تو است، حال که به یاری پیامبرت زور دوباره دنیا را به دست گرفته‌ای، بیا با هم دوری در این اطراف بزنیم. من برایت داستانی را شرح دهم که دوست داری. داستانی که دنیای ما در فردا را خواهد ساخت.

زور همه‌جا هست و همه را فرا می‌خواند،

زور حوصله‌اش سر می‌رود و من هر بار او را می‌بینم که نوش‌دارویی برای درد خود ساخته است، باری از این درماندگی بر آن شد تا کولوسئوم را بازسازد و ساخت اما عمرش از قاچ قاچ کردن‌ها طولی نپایید و به رقص آنان را ساخت، آنان رقصیدند و زور نالان شد، بی‌حوصله و کلافه بود تا فرمان دوباره به‌کار داد، دوباره همه پیچاندند، چرخاندند و در این چرخش و ساختن‌ها همه‌جا را از براده‌های تن و ساخته‌های ابزار پر کردند، کایروس پر شده است از آن‌چه کسی نمی‌داند چرا باید بود. اما بوده است.

می‌دانی که باز از بودن گریزی نیست و همه بودن‌ها را مردمان در حال خوردن‌اند، بی‌آنکه بدانند چرا می‌خورند، چرا باید بخورند، ولی تنها می‌خورند، آخر زور این خوردن را باری برای خود نمایش کرد، او عاشق دیدن است، عاشق نو کردن است.

او را نوآورترینتان بینگارید و بر دستانش بنگرید که چگونه هر بار به لغزشی دست در دست جماعتی را به‌سویی خواهد راند تا تنها بخورند، برخی در حال

خوردن زباله‌ها هستند، شیشه‌ها را به دهان می‌برند و برخی تمام رونق دنیا را، تمام آب‌ها را، تمام جریان‌ها را و همه می‌خورند، او از دیدن تکه شیشه‌ها در میان گلوی عوام و توده‌ها دوباره چندی حوصله‌اش به‌جا خواهد بود این بازی را تکرار خواهد کرد، اصل بازی بر جا است، باید بخورند و بسازند، می‌سازند و پسمانده‌ها را می‌خورند.

زور آنان را می‌بیند، همه را فرمان داده است و زیردستان در حالی که به جان معدنی افتاده‌اند که به‌کوفتن چندین تن سنگ، گرمی طلا استخراج می‌کنند، باید پس از چندی راه برند به فرمانی که زور خوانده است

آنان باید هر چه از سنگ‌ها است را بخورند و ببلعند و به‌نهایت آن تکه طلا را به‌جماعت تازه‌ای خواهند داد که گرمی طلا را در میان هزاران هزار از کارتن‌ها، پلاستیک‌ها و شمایل‌ها کنند و به‌نهایت به دست اربابی دهند تا به‌سینه زنی شکلاتی‌پوست بگذارد و جعبه‌ها را از بالای برجش به‌پایین بریزد برای بی‌شماری که باید دوباره بخورند،

زباله‌ها برای خوردن است.

زور از دیدن این نمایش هر بار جان تازه‌ای می‌گیرد و شیشه دوست دارد، او به بالای ساختمان می‌ایستد و شیشه‌ی خالی نوشیدنی‌ها را که بسیار از آنان خورده است به‌پایین می‌اندازد و صدای قرچ قرچ کردن آن بر دهان بی‌شماران را مستانه گوش می‌دهد، برای دورانی او از این صدا مست خواهد شد.

کراتوس به‌نظرت بار دیگر چه خواهد کرد؟

شاید روزی بازی را به خانه‌ی تو انداخت،

شاید آن‌قدر بازی کرد که نهایتاً اسباب‌بازی تازه‌ای خواست و من در میان یکی از معدن‌ها آنجا که تیره‌ای تیره‌روزی می‌کرد دیدم مردی را که در دل کندن هزاران از سنگ‌ها باز هم کَند و دوباره کَند و سر آخرش او را دید.

اویی که می‌درخشید، آیا او را با هزاران از تیره‌ها می‌توان یکی خواند و یکسان دانست؟

چشم که بر رویش می‌دوزی به درخشش کور خواهی شد، در میان تلالواش تصویر خواهی دید، تصویری از صدها هزاران که در میانش مانده‌اند، اسیرند، بی‌ارزش و کم‌اند.

من که بر این تکه از هستی می‌نگرم او را با تمام دانسته و ندانسته‌های دنیا جمع می‌زنم، آنگاه که به تو می‌نگرم، کراتوس، به تو، دوستانت، به تمام شما بالغان عاقل، به همه‌تان می‌نگرم و در میان نگاهتان می‌بینم که او بی‌همتا است.

اگر به‌خودش می‌گفتید، باور می‌کرد؟

به کربنی که در دمای بسیار این‌گونه شد، رنگ گرفت و شما آن را پرستیده‌اید. او از همه والاتر است.

کراتوس من در میان لرزش تکه جواهری که در دستان بود هزاران حیوان را دیدم، هزاران انسان را دیدم، همه را دیده‌ام، همه را در همان تلالو خواهی دید که در برابر او هیچ‌اند.

آری می‌دانم، تو عنصر عالی را کشف کرده‌ای، آخر از آن در وجود ما هم هست، در وجود تمام جانداران هم ذره‌ای کربن وامانده و این تکه الماس به قد تمام آن کربن در وجود آنان است؟

یعنی اگر آن هزاران هزار حیوان و انسان را تکه‌وپاره کنی و تمام کربنشان را بیرون بکشی و در حرارتی عجیب به‌قعر زمین جلا دهی ارزشش همتای این تکه جواهر خواهد شد؟

حالا آنان در حالی که به اندرونشان همتای او کربنی بود در برابر او در میان تلالواش تنها باری توانستند دیده شوند، تمام داروها، درمان‌ها، دردها و رنج‌ها، کودکی که بخیه‌اش را کشیدند، گربه‌ای که هر بار صرع کرد، مادری که غده‌ای درونش داشت و مردی که شکلات شد تا در میان نان فرزندش بخوابد همه باری در او دیده شدند و شمایان او را می‌پرستید.

ارزشش را می‌دانید، او را یگانه می‌خوانید و او اگر بداند دیوانه خواهد شد،

شاید اگر شنید نگاه عاقل اندر سفیهی به ما انداخت و گفت

از چه می‌گویید و شاید همتای زور برایت فرزندی خَلف شد اما حالا او همه‌ی دنیا است والاتر از هر چه در جهان است او تمثیلی از تصویر تو خواهد بود، اگر تو را بر زمین بسازند با همین جواهر خواهند ساخت تا بیشتر درخشان باشی و بیشتر بی‌شمارانی را در خود بخوانی.

اگر تیره مادرش از آن کربن داشت. اگر تیره را روزی در دوردستانی به‌آغوشی داده بودند که دوستش داشت، به‌دستان مردی می‌دادند،که هندوانه در خانه داشت یا هندوانه‌اش دوستش داشت، یا به عمر هزاری آب، چاه و هندوانه‌ها دیده بود، تیره تیره‌روز می‌شد؟

کراتوس شب‌ها آرام می‌خوابی؟

تصاویر دیگر برایت فَرجی نخواهد کرد و به همه آنان سِر شده‌ای؟

کراتوس من او را دیدم، اویی که در میان یکی از معدن‌ها کربن فشرده را در جیب گذاشت و بیرون رفت، می‌درخشید، جواهر را در میان جیب شلوارش گذاشت اما باز هم می‌درخشید، با هر چه پارچه در کنارش بود او را پوشاند و

نهایتاش جواهر را در لباسش کرد اما باز هم می‌درخشید، او به‌سرعت از میان معدن رفت و خود را به اندرون خانه‌ای رساند که همه کسش آنجا بود.

آن‌ها جواهر را دیدند، دانستند، همه زندگی‌های درون آن را رقصیدند، آنان می‌خواستند و فردا را بر خود می‌کاشتند که درخشش جواهر بیشتر شد.

مرد جواهر را به اندرون خاک برد و باز هم ترسید. ترس از آن ندای پرتکرار که شاهزیان را بیدار کند، آنان را به‌پمپی در تانکری بزرگ به خانه بکشد و از درون خاک جواهر را بیرون بکشند، مرد بر جواهر در خاک نشست،

مادرش رویش خوابید، پسرش، همسرش، پدرش، کَس‌وکارش، از عمو تا هر که روزی از کنار خانه آنان گذشته بود، هر که دانست و آرزو داشت، هر که ندای زور را شنید و کراتوس شدن را بهانه داشت، همه آمدند و روی او خوابیدند، اما جواهر باز هم درخشید و درخشش شاهزیان را بیدار کرد،

پدر مرحومی که اولین بار به نوبت آب، همه آب را بر خود کرده بود را از قبر بیرون کشید، او دوباره برخاست و زنده شد و با همان پمپ ساخته ابتدا به درب خانه آنان رفت،با پمپ درب را به اندرون خود کشید،

همه روی جواهر بودند و آن را در خود خورانده بودند که پمپ را روی آنان گذاشت، پمپ یک به یک آنان را در خود بلعید و همه را فرو داد تا نهایتاً خاک را بیست متری کند و حال همه چیز درون پمپ است،

حالا مرد با صورتی که به زامبی‌ها می‌ماند در حالی که کاردی در دست دارد آرام به اندرون پمپ می‌رود و هر که درونش است را با کارد کوچک خود که مبادا به جواهر لطمه‌ای بزند تکه‌وپاره خواهد کرد،

او همه را به اندرون باز کرد و روده‌هایشان را بیرون ریخت، آخرین کارد را به سینه‌ی مردی زد که چندی جواهر را در دستانش داشت، آنگاه با اعصابی خراب و لعنت به‌وجود این بی‌مایگان کف دستش را تکه‌وپاره کرد که به حریم جواهر و

بکارتش دست‌درازی کرده است، تن تنها برای اینان است و در میان نفرت دمادم از وجود این حقیران حرس او را جست و به خانه برد.

حالا انبارهای آنان بزرگ‌تر خواهد شد، حالا بیشترانی در برابر قصرشان خواهند رقصید و هزاران در این رقص به‌پای آنان خواهند ماند و پدر شاهزیان از گور بیرون خواهد زیست که به‌بودن این کربن متراکم در دست، مانا خواهد شد.

این را کراتوس تو به گوش اینان خواندی و مست بر جای نهاده‌ای و من زور را در بالای بالین اینان می‌بینم و از نگاهش می‌دانم چه در سر پرورانده است، او باز هم حوصله‌اش سر رفت و این بار بازی تازه‌ای خواهد ساخت.

همه را جمع کرد، هر که از دانایان و عاقلان، کامِلان و متخصصان، دانشمندان و زورمندان بود، او همه را جمع و به‌نهایت دانست که باید چه کند و کار پیش‌تر رفت.

حالا در میان کایروس ماشینی بزرگ ساخته‌اند و به اندرونش او را خواهند ساخت، اویی که همه‌ی دنیای شمایان است، می‌دانم در دلت آب قند می‌کنند و

هر بار به ردای زور می‌نگری، به اویی که دنیا را متحول خواهد کرد و من او را می‌بینم که چگونه بر بالای دستگاه ایستاده و فرا می‌خواند تا مصالح را بیاورند.

مرد سُرمه‌روی و فرزندت، تمام نوادگان در بندت همه آماده‌اند، فوج فوج دوباره حیوان را خواهند ریخت، آنان را به امتحان اندرونش خواهند کرد.

وارد می‌شوی هوا دیگر نیست، نفس دیگر نیست، این مطلقِ نبودن نفس چشمانشان را به رنگ خون بدل خواهد کرد، باید خشک شوند، باید هر چه از عنصر کربن در وجودشان است را بیرون بکشند. من آوار شدن کوهی بر دوششان را در میان آن دریچه‌ی شیشه‌ای می‌بینم،

زور در برابر دریچه به چشمان گاوی که در آن است چشم دوخته و او را می‌بیند که خونین‌چشم در حال خشک شدن است، آب شدنش را می‌بیند، بخار شدنش را خواهد دید، خشک شدنش را به نظاره خواهد نشست و در طول مسیر پلک هم نخواهد زد.

زور، هیولایت باز هم خسته خواهد شد، او به آزمون و خطا از پرندگان تا آبزیان، از چرندگان تا خزندگان را به درون دستگاه خواهد ساخت، او تلالو بی‌مانند جواهر را دیده و اندرون اینان جوهره‌ی او را می‌خواهد، هر بار بر قفس شیشه‌ای خواهد ایستاد و به چشمان آنان نگاه خواهد کرد، آنان که هر بار خشک می‌شوند، نفس ندارند و بر زمین می‌مانند، شکستن استخوان‌هایشان را با چسباندن گوش به شیشه خواهد شنید،

او دست تو را خواهد گرفت و به بالای قفس خواهد برد.

زور زود خسته می‌شود، او از این ساختن که نهایتاً چند قیراطی جواهر داد، فیل‌ها را بلعید و قیراط‌ها را افزون کرد، خسته خواهد شد.

حالا زور امر کرده است تا همه‌جای سقف‌های کایروس را بپوشانند، نباید کسی از بیرون نور جواهر را ببیند، او همدستان خود را خوب می‌شناسد، او فرزندان خَلف تو را بزرگ کرده است و می‌داند با درخشیدن نور جواهر در کایروس

بی‌شماری از سرمه‌چشمان به اینجا گسیل خواهند شد، تو را دست‌بسته در میدان شهر خواهند برد و زور را آنجا خواهند فروخت.

پس زور امر کرد تا همه‌جا را بگیرند و دیگر نوری در میان کایروس باقی نمانده است، حالا همه‌جا را ماشینی بزرگ فراخواند که به‌دلش جان می‌دهی و به‌نهایت قیراط قیراط جواهر می‌ستانی.

اما زور باز هم حوصله‌اش سر رفت و دستور داد تا انسان بیاورند، او این باور را بارها تکرار کرد و حالا همه می‌دانند که کیفیت جواهر انسانی والاتر از جواهر حیوان‌ها است، آن‌ها در همه چیز برترند و در دریده شدن هم برتری خواهند داشت، آخر حوصله‌ی زور سر رفته است و به فرمانش حالا فوج فوج مردمان را به درون می‌ریزند و قیراط قیراط پس می‌گیرند.

زور عاشق انداختن کودکان به اندرون آن است، او دیوانه‌ی ترس است، ترسی که به‌غریزه در آمده است و در کودک انسان التماس را خواهد داشت، او مستانه به التماس‌ها خواهد نگریست و رفتن و خشک شدن را در میان ترس و ادرار و

خون و سوختن، در میان عجز و نالان بودن خواهد دید و شلوارش خیس خواهد شد.

دوباره خیس کردید و لیز در دستان قدرتی که حالا دور زمانی است در آغوش زور می‌خوابد و یگانه رفیقه‌اش او است در کایروسی که هیچ از نور نداشت و همه‌جا را رنگ التماس روشن کرد، همه می‌رقصند، هم آنانی که به درون دستگاه ریختند و چه آنانی که دستگاه را روشن کردند و آنانی که دستگاه را خریدند و آنانی که مالش رو فروخته‌اند.

همه می‌رقصند و می‌خندند و تنها کودکان و حیوانات در این دوار ساخته به زور می‌ترسند.

فروپـــاشی

لورا، خسته‌ام.

از تمام این دوران‌ها،

از تمام این بالا و پایین پریدن‌ها،

از تمام روزگاران بی‌نهایت در کوفتن‌ها.

لورا، آرزویت گریبانم را فشار می‌دهد، من رخنگی ترس را در وجود لاجان این متوهّمان بیمار می‌بینم.

از درون سینه‌ی کودکان می‌لغزد و بر وجود لاجان دیگران تکثیر می‌شود.

لورا، من اول بار ترس را در لاشه‌ی حیوانی دیدم که به بازار بزرگ کایروس او را می‌فروختند، او در حالی که ترس را در دل نگاه داشته بود قداره‌ای گردنش را زد و به‌زمین افتاد، او را در بازار من می‌فروختند و در سینه‌اش ترس بسیار بود، او را مردم می‌خوردند، به جواهرساز می‌نگریستند، به صورت زور که حالا گُلگون بود و لبخند از لبانش نمی‌افتاد، آنان او را دیدند و دوباره به بازار من رفتند، این بار کودکی را به خانه بردند، برای چه نمی‌دانم، شاید بردند تا اوقات فراغتشان را پر کند، شاید از او اسبابی به لهو ساختند، شاید او را کارگر خانه کردند و شاید از او کارها کشیدند، اما درون شبکیه‌ی چشمان او ناامیدی جریان داشت، در لبان زنی که به پستوی خانه‌ای نشسته بود تحقیر می‌خزید و آرام‌آرام بالا می‌رفت و هر بار من در دستانشان در میان پلاستیک‌های خریدشان می‌دیدم که بسیار از بازار من با خود برده‌اند، آنان تحقیر را می‌پختند و می‌خوردند،

کپسول بزرگی از نفرت را که به دل یکی از بردگان بود در دهانشان باز و به رگ‌هایشان می‌بردند، آنان آن‌چه را از بازار بود خوردند و حالا من صورت گُلگون آنان را می‌بینم.

زور آنان را بیشتر بدل به خود خواهد کرد

حالا همه‌جای دنیا را کراتوس و پیامبرش زور پر کرده‌اند که درونشان ترس و تحقیر در حال غلیان زدن است، آنان بیشتر فرزند سُرخم را می‌بویند، به مناره‌ها می‌نشینند از او می‌سرایند، آنان در حال خوردن بازار من هستند، هر چه در بازار است را خواهند خورد.

کایروس را هوایی در میانه نیست، نوری در بهانه نیست، بارانی از نشانه نیست، کایروس همه‌اش نور جواهری است که هر بار صورت‌ها را گُلگون کرده است، زور جواهر سُرخ‌گون دوست داشت و من تصویر گُلگون همه را که جواهر بسیار در شهر را می‌بینند می‌بینم،

تلالو قرمزش جواهر بر صورتشان است و یگانه نور دنیایشان جواهر است.

زور همه را به دستگاه برد و از همه چیز او را ساخت، او در حال بلعیدن همه‌ی دنیا بود حالا کایروس هیچ جز جواهر در خود ندارد و من بی‌شمار آنان را می‌بینم.

نخستش به دستگاه حیوانات را کرد، بعد به بازی انسان‌ها را برد و آخرش کسی او را خواند که گیاهان منبع بزرگی از کربن در خود دارند و زور به درخشش بی‌مانند او دست برد و اندرونشان را گشود، همه را به دستگاهش برد، تمامی درختانی که نفس می‌دادند، حالا جواهر شده‌اند،

تمام نفس درون سینه‌ی جواهری حبس است که قرمز رنگ گُلگون بر دیوارها ایستاده است.

زور باز هم دست برد، هر چه می‌خوردند، هر چه می‌کاشتند، هر چه می‌داشتند، همه را به اندرون دستگاه برد و از سیب‌زمینی تا پیاز، از گُل تا نیاز، هر چه از گیاه بود را به دستگاه انداخت و خشک شدنشان را دید، زور پس از روزها بر دوش‌های آز تنها او را می‌دید، او را می‌خواست، او مجنون قرمزی گُلگونش بود، حالا همه چیز اندرون دستگاه مانده و چیزی برای خوردن نیست، نفسی برای

کشیدن نیست، هوایی برای بودن نیست، آبی برای نوشیدن نیست، تنها او است، او به خشکاندن بیرون می‌جهد و به‌رنگش مست می‌کند.

زور در برابر جواهر نشسته و بدان می‌نگرد، به قرمزی بی‌مثالش پلک نمی‌زند،

او چندی است که پلک نزده است، چشمانش همتای خون درون جواهر بود، صلبیه آن‌قدر بی آب شد که خونین ماند، آری او همتای دستگاه است، باید خشکش کرد، باید هوا را از او زدود و حالا زور خویشتنش را به‌دستگاهی بزرگ بدل کرده است، چشمانی که هیچ بار حتی ثانیه‌ای پلک نزده و به‌مانند جواهر درخشان در حال درخشیدن است،

او در میان تلالو جواهر در برابرش که از دستگاه بیرون آمده بود، حالا چند روزی است که جُم نخورده است

نشسته و به اندرونش چشمان خود را دید،

خشک شدن را چشید،

او حالا این درخشش را می‌بیند و بیشتر به شباهت جواهر در میان چشمان و در عیان نگاه کرده است، او در حالی که دیگر توانی برای باز نگاه داشتن چشمان را نداشت، دیگر چیزی را ندید

در خیال تمام چشم‌ها را بیرون کرد، همه را بی هوا خشک کرد و این بار دستگاه تازه‌ای خواهد ساخت، او آرزو دارد تا این بار خویشتن دست بیندازد و از حدقه صلبیه‌های چشم‌ها را بیرون کند و آن‌ها را خشک به‌مانند جواهری آلاید که بی‌همتا است

یکی از زیردستان که دیشب شام از تن حیوانی خورد که اندرونش ترس داشت و شربت تحقیر را که از عصاره‌ی وجود برده‌ای بود سر کشیده بود، در کنار زور ایستاد که دیگر نمی‌دید

زور او را خواند:

خسته‌ام مرا به اتاق خوابم ببر و مرد او را برد و گفت:

ارباب اینجا آرام بخوابید و آنگاه زور به‌پیش رفت.

حالا زیردست در برابر ظرفی شیشه‌ای ایستاده و به زور می‌نگرد که در حال خشک شدن است،

او فریاد می‌زند، با دستانش پوستش را می‌کند، در میان این خالی شدن هوا، خشک شدن نگاه و بی‌حرکت ماندن دنیا در حال عربده زدن است، در تمام مدت زیر دست او را دید، حرکاتش را نگاه کرد و دنبال کرد و به آخرش ترس از گوشه‌ی چشمانش لغزید و بیرون رفت و آنگاه که زور خود را به شیشه چسباند و او را التماس کرد، همه‌ی تحقیر را بر روی شیشه قی کرد و آرام شد.

لورا، زور مرده است، من خسته‌ام و در کایروس هیچ نیست،

هوا نیست،

غذا نیست،

گیاه نیست و حیوان نیست،

تنها ما مانده‌ایم و آنان هر روز بیشتر به بازار می‌روند، بیشتر می‌خورند و بیشتر این طاعون در حال پیشروی است.

همه‌جا گُلگون است، صحن کایروس به قرمزی خون بدل شده و همه‌جا را نور پررنگی از جواهرها پر کرده‌اند، در کایروس جایی برای راه رفتن نیست، همه‌جا را جواهرها پر کرده‌اند، مردمان کایروس در حالی که استخوان‌هایشان بیرون زده است، صورت‌هایشان متلاشی و داغان است، چشمانشان به قرمزی خون است و نگاهشان ترسان است، در صحن کایروس راه می‌روند و به‌پیش می‌آیند، آنان در جستجو و تمنّای آب آمده‌اند و شاهزیان آب‌ها را خویشتن خواهند خورد، آنان در آرزوی غذا آمده و تمام غذاها را جواهرها خورده‌اند، مردمان گرسنه‌ی کایروس به سوی جواهرها می‌آیند و آنان را به‌دست می‌گیرند،

تمام جواهرها در دستانشان است و هر تن جواهر خویش را گاز خواهد زد.

دندان‌ها خواهد ریخت.

جواهر سخت است، سنگ است، بی‌مثال و بی‌مانند است،

دندان‌های خرد شده در دستانشان و جواهری که باز هم می‌درخشید، برخی جواهر را قورت می‌دهند، آخر آنان بسیاری روز است که غذایی نخورده‌اند، و جواهر با تراشی که پیش داشت و تیزی در خویش کاشت مری را پاره کرد، نای را گشود و گردن را برید،

جواهر از اندرونشان بیرون زد و دوباره به‌زمین ریخت، جواهرها باز هم بودند و مردمان باز هم آمدند.

لورا کایروس را می‌بینی،

جای جایش را می‌بینی،

این‌ها همه از شر تو است، تو نظم مرا بیمار کردی، تو اینان را این‌گونه بیزار کردی، تو تخم نفاق را به اندرونشان این بار کردی و تو این دنیا را انکار کردی، حالا بنگر و دریدن را ببین، در کنار کایروس هر تن دیگری را به‌زمین خواهد کوفت و به نداشتن گوشتش به همان استخوان‌هایش هم قانع خواهد بود، آنان در پشت دیوارها می‌ایستند، گروه تشکیل می‌دهند و هر تنی به پیش آمده را به‌زمین

خواهند کوفت و نداشته گوشتش را به دندان خواهند برد و استخوان‌هایش لیس خواهند زد.

حیوانی نیست، گیاهی نیست و تنها انسان است، کودکان را راحت‌تر شکار کردند و آخرش کودکی هم نخواهد بود و حال که به دریدن و جواهر فرو خوراندن و این بلای محنت را به اندرون کشاندن این‌گونه راندند نوبت به پادشاهان است، امیران و اربابان است، آنان در خانه‌ها در کارخانه‌ها و در رازدانه‌ها خود را به اندرون پناهگاهی دفن کرده‌اند، آنان خویش را بسته و درب‌ها را قفل کرده‌اند، از پشت پنجره گه‌گاه صحن کایروس را دیده و استخوان در دهان مردمان را چشیده‌اند، نخستش راهی بر این جماعت باز نمود که هزاران درب داشت، قفل و رمزخواهان داشت، اسیران کاشت و قدرت بی پایان داشت،

خود را خوردند و به ذره‌ای که از زیستن در جانشان تراوید، به وحشتی که از چشمانشان کاوید و به تحقیری که از دهانشان زایید در پیش دروازه‌ها را کندند و اندرون رفتند.

حالا کارگرانی که عمری پیچانده‌اند باز هم پیچ خواهند داد، قصابانی که عمری سر بریده‌اند، سر خواهند راند، خیابان‌گردانی که هزاران گردیده‌اند گرد خواهند داد و در قصرها، در عمارت‌ها و کمین‌خانه‌ها، در اتاق‌ها و دفاتر، در فرمانداری‌ها و بخش‌ها، در هر جا که گوشتی بر استخوان است تو بی‌شماری در حال پیچیدن خواهی دید، من پنجره‌های خانه را می‌بینم که به قرمزی رنگ جواهر هر بار بدل شده است، پرده‌ها از خون بسیار به‌زمین می‌ریزند و مردمان بعد از چندی با دهانی که از آن خون می‌چکد در حالی که تکه‌استخوانی در دست دارند بیرون می‌آیند و باز هم راه را به‌پیش خواهند رفت.

آنان تمام بازار را درو کردند، تمام تحقیر را خوردند، همه‌ی ترس را آشامیدند و بدین طریقت در میان کایروس در حال پادشاهی مانده‌اند.

لورا، زور مرده است،

اما من باز هم مانا و جاویدانم، من باز هم دنیا را تکان خواهم داد، این دنیا برای من است، به پایان نخواهد رسید و در میان تمام فریادهایم، مرد سرمه‌چشم و فرزند خَلفم به‌پیش آمدند و خود را در برابرم به‌زمین انداختند.

پدر قُدسی و بی‌بدیل ما را نجات ده، آن‌ها در پی جُستار ما آمده‌اند.

سپس مرد سرمه‌روی خواند:

یکی از انتحاری‌ها که فرمان دادم تا در دل کایروس به شورشی‌ها نزدیک و آن‌ها را منفجر کند در دل خانه ناگاه دستم را گزید.

دستش را بالا آورد و رد دندان مهاجم را نشان داد و ادامه داد،

بی‌همه‌چیزها هار شده‌اند، تا تکان می‌خوری تکه‌وپاره‌ات خواهند کرد و کسی را یارای ایستادگی در برابرشان نیست. ارباب پرده‌ها را کنار زنیم، شاید با آمدن آفتاب و نور از زمین چیزی رویید، ما می‌توانیم تمام جواهر را به یکی از

کشورهای دور دهیم و از آنان به‌قدر کفاف غذا بگیریم. اینان گرسنه‌اند، اینان دیوانه‌اند، توان ایستادن در برابر اینان نیست.

لورا، با اینان چگونه سخن بگویم؟

کاش زور بود، او زبان اینان را می‌دانست و حال هر دو به لبان من چشم دوخته‌اند و آخر در حالی که ردایم را صاف کردم، به سوی پنجره رفتم و مردی را دیدم که درون رُوده‌ی تنی در حال جولان دادن بود، خواندم:

ارّابه‌ام را زین کنید، من به کایروس خواهم رفت.

فرزندم فریاد زد،

ارباب این دیوانگی است، آنان شما را تکه‌وپاره خواهند کرد، شما را زنده‌زنده خواهند خورد.

لورا، دوست داری پاره‌ام کنند؟

با مرگم دنیا برای تو خواهد شد، تو پادشاه بعدی این دنیا هستی. چند بار آرزوی مرگم را کردی؟

دوست داری پاره‌ام کنند، دوست داری به‌مانند زور به بالینم بنشینی و خورده شدنم را در حالی که هنوز جان بر تنم هست ببینی؟

زور دوست داشت، ای کاش نمرده بود، او دیدن این تصویر را دوست داشت.

مردی که رُوده‌های دیگری را به دندان برده است در حالی که دیگری با دست در حال تکانه‌هایی به رعشه افتاد و تلاش کرد صورت مهاجم را بی‌توان دور کند، دور نشد، گوشت‌خوار دوباره درون بدنش گوشتی خواهد جُست و به دندان خواهد کشید.

زور این صحنه‌ها را ندیده است، باید او را بیدار می‌کردم و ما ماناییم.

مگر ما مانا نیستیم؟

چرا زور نیست؟

زور کجا ماندی؟

چرا تنهایم گذاشته‌ای؟

حالا ارّابه‌ی من بر دوش فرزند خَلفم و مرد سرمه‌روی است، دو تن از بردگان من که چندی پیش از سَر سفره بلند شدند را با خود بردیم و من بر دوش آنان در حالی نزدیک کایروس شدم که صحن کایروس قرمز و گُلگون بود، زمین را خون فرش کرد و دیوارها را دلمه ها و تکه‌های گوشت،

نوری به قرمزی خونین جواهری در میانه فضا را گُلگون کرد و من با نگاهی از والایی بر جماعتی که با دیدن من استخوان‌ها را انداختند، گوشت‌ها را تُف کردند ایستاده‌ام.

نفس‌هایشان به شماره است، فرزندم دستانش می‌لرزد و من از لرزش دست‌های او تکانه‌ها را بر ارّابه دیده‌ام. مرد سرمه‌رو با دست آزاد چند بار به غلاف شمشیرش دست بُرد و آن را امتحان کرد و من با ندایی آرام خواندم:

زور می‌دانست.

او آسمان را بست، زیرا نور آسمان زهرآگین است.

چندی است که خدایگان در آسمان برای بازپس‌گیری کایروس با هم جِدال کردند و زهر بودنشان در آسمان جاری شد. اگر آسمان را باز کنید همه در لحظه‌ای از میان خواهید رفت.

به‌نها چندی از خدایگان تا روزی بعد به‌زمین خواهند رسید و شهر به شهر خواهند چرخید. شهرها باید خَراج دهند و خدایان تنها جواهر سرخ می‌خواهند. اگر جواهر بدانان عرضه ندارید همه قاچ خواهند شد و ما کوهی از این جواهر را ساخته‌ایم. همه از برکت زور است، زوری که در دستان ما بود، برای ما بود و دنیای ما بود.

در میان گفتن‌هایم بود که به‌اشارت، به‌فرمانی، به دکمه‌ای که زور برایم ساخت فشردن آغاز شد و از بالای برج و در عاج، قفسه‌ای پایین ریخت، مردمان هنوز ایستاده بودند و به من می‌نگریستند که آرام بر آنان خواندم:

چه دوست دارید؟

آزادی برای شما است، انتخاب از آن شما است.

گوشت چه جانی را دوست دارید؟

حالا مردمان در حالی که کُرنش می‌کنند، خود را به ارّابه‌ی من می‌مالند، تصویر دوباره کراتوس شدن را می‌خوانند و بر روح جاودان زور درود می‌فرستند، گوشتی را انتخاب خواهند کرد، که از کودکان در بند تا حیوانات و انسان‌های تنومند است،

لورا

من از پشت پنجره‌ی کاخ آنان را می‌بینم که به جلوی درب قصرم آمده و در انتظار گوشت خواهند نشست.

میدانی

چقدر گوشت ذخیره کردیم؟

به انبار قصر برو. تمام آنانی که زور کشت و برایم فرستاد، تمام آنانی که برای بر جا ماندنم بود، تمامشان همان انبار است. آنان می‌آیند، هر بار در جلوی درب خواهند نشست و انتظار خواهند کشید و مرا خواهند پرستید، اما اگر خدایان نیایند، اگر جواهر نخواهند، اگر سم از آسمان نبارد، اگر گوشت‌ها تمام شوند، آن‌ها باز هم مرا خدا خواهند دید.

خدایی در کمین من نشسته و من با فریاد همه را بر خویش فرا خواندم؛ همه اربابان، پیشوایان، حتی آن فرزند احمق سرخ‌گونم که حالا دوران بسیاری است به نزد من نیامده است.

دیوانگان ما راهی نداریم، باید برایشان گوشت تأمین کنیم. آن‌ها گرسنه‌اند؛ باید بازار را دوباره بسازیم، باید همه‌چیز را رونق دهیم.

یکی از ثروتمندان در میان فریاد زد:

جواهرها را بفروش.

آن‌ها باارزش و بی‌مثال‌اند. هم‌اکنون اگر به یکی از کشورها بگویی، صف طویلی خواهد بود که همه را برای خود کنند. آنان تشنه‌ی داشتن این جواهرها خواهند شد.

این‌ها زبان مرا نمی‌فهمند.

می‌گویم، خدایان در جستجوی جواهر به زمین خواهند رسید و اگر کسی جواهری نداشته باشد، آن‌ها را خواهند کشت.

یکی از ملاکان با ریشخندی به من گفت:

کراتوس، ما فقرا نیستیم.

ما، ثروتمندانیم.

ما می‌دانیم تو می‌ترسی اگر تمام جواهر را به بازار بفرستی، قیمتش بشکند و بی‌ارزش شود

کراتوس، ما فقرا نیستیم و اینجا آنجا نیست.

لورا،

زور چرا جواهر ساخت؟

او چرا آن‌ها را جمع کرد؟

خدایان نمی‌آیند؟

جواهر نمی‌خواهند؟

از آسمان زهر نمی‌بارد؟

لورا،

راستش را بگو، زور با تو صحبت نکرد؟

او بیهوده کار نمی‌کرد. و من فریاد زدم:

بروید و هر چه از گوشت دارید به خانه‌ها بیاورید تا انبار را پر کنیم.

آنان رفتند و در راه رسیدن بر انبار، کاروان‌ها را به قداره‌ها سپردند. در میان کایروس، همه دور تا دور قصر را گرفته‌اند. آنان در انتظار آمدن باری خواهند نشست و با قداره‌ای در دست در حال ساختن ابزاری برای تاج تازه‌اند. آنان راه را می‌دانند و حالا در میان کایروس، نه یک قصر و کراتوس بزرگ که خیل کاخ‌ها جملگی بذل و بخشش گوشت می‌کنند،

چتد قصر اربابان و چند قصر از خانه فقرا ساخته شده است. در میان کایروس، در دل خانه‌ای استیجاری که از کاه بود، مردی کاروانی از گوشت‌ها را مال خود کرد و گردن باربر را برید. حالا او می‌خواند که کایروس حقیقی او است. در برابر مناره‌اش بیشماری می‌ایستند و به دستان او بوسه می‌زنند. او بر بالای بلندایی

گوشت برایشان می‌ریزد و آنان در هوا می‌قاپند و فریاد می‌زنند کراتوس واقعی را جسته‌اند.

انبار تمام می‌شود، لورا.

این انبار گوشت زیادی در خود نخواهد داشت و آنان باز هم گرسنه خواهند شد. فرزند خلفم در میان انبار اول باری که تمام گوشت را دید و فریادهای من را شنید و اربابان و باران غذایشان را دید، کیسه‌ای پر کرد.

جواهر بسیار به اندرونش ریخت و در شبی به بالین من آمد. بر پیشانی‌ام در حالی که خواب بودم بوسه‌ای زد و خواند:

پدر، می‌خواهم این جواهرها را به دورتری ببرم و از فروختنش مقداری گوشت بخرم و به کایروس بیاورم. من آرام‌آرام این گوشت‌ها را خواهم آورد و پادشاهی‌ات را حفظ خواهم کرد.

او کیسه را بر دوشش نهاد و خواست درب را باز کند که از پشت دست انداختم و بر زمین کوفتمش. شوکه به من نگاه می‌کرد. بر روی سینه‌اش نشستم و چشم بر چشمانش دوختم. آنگاه دست بردم و گلویش را به دست فشردم و او باز هم به من نگاه می‌کرد، پلک نمی‌زد. او دوست داشت تا آخرین نفس به من چشم بدوزد و من بر چشمانش چشم دوختم و باز هم فشار دادم، آن‌قدر فشار دادم تا صلبیه‌ی چشمانش همتای جواهری درخشان شد.

به قرمزی خون، او باز هم پلکی نزد و به من چشم دوخت. من باز هم فشار دادم و آخرش در حالی که چشمانش باز بود و من را می‌نگریست، آسوده و آرام بر جای ماند.

کراتوس،

می‌دانم همه‌چیز برای تو است.

تو حالا دور زمانی است که هیچ نمی‌خوانی،

تو در سکوت به نگاهی دور خواهی خواند.

همه چیز برای من است.

تمام این جواهرها برای من است.

پس از آن روز تمام جواهرها را به انبارت جمع کردند. جنازه‌ی فرزند خلفت را آویزان به دیواره‌ی قصر کردند و مرد سورمه‌روی خواند:

این است جزای خیانت‌کاران.

حالا از آن روز چندی نگذشته که تنها در میان انبارت جواهر مانده است و مردمان به پای کراتوس‌های تازه می‌افتند؛ آنانی که توانستند از دورتری جواهرها را ببرند و به جایش گوشت بیاورند، آنانی که انبار سرمایه‌داران و اشرافان، پیشوایان و فرماندهان را زدند و کراتوس شدند. آنانی که از نخست ارباب بودند و گوشت‌ها را انبار کردند، آنان هر روز توده‌ها را می‌پذیرند و در برابرشان به خاک می‌نشینند و رونق بازار تو کم و کم‌تر شده است.

حالا به دروازه‌های قصرت کسی نیست، اما آنان همه‌چیز را می‌خواهند.

کراتوس، همه‌چیز برای من است،

این را خوب می‌خواندی و آنان کراتوس شده‌اند.

آنان همتای خواهند بود و همه‌چیز را خواهند خواست.

خدای یکتا است و این دنیا دو خدا نخواهد داشت. دو پادشاه در یک اقلیم نخواهد کاشت و بدین طریقت بود که کراتوس تازه‌ای با ردایی از خون، هر چه‌خدا به صحن کایروس بود را برید و به پیش رفت. او تمام خانه‌ها، قصرها، کارخانه‌ها را درید و به گوشتی که در دست داشت، مزدوران بسیار، مومنان بی‌شمار و سربازان پر تکرار ساخت. او فرمانروای تازه‌ی کایروس است. نامش را کراتوس دوم می‌دارند و به پیش بر افساری از خویش در هیمنه‌ای از کیش همه را قاچ‌قاچ خواهد کرد و آنجایی که تمام قدرت کایروس را به دست گیرد، قصر آخر خانه‌ی تو است و اینجا خدا خواهد شد.

کراتوس دوم به انتهای داشتن دنیا، همه‌ی کایروس را گرفت و آخرش به خانه‌ات گسیل شد. مرد سورمه‌روی در برابرش با چندی از مومنان قسم‌خورده که برایش

مانده بودند و از گوشت تن هم می‌خوردند ایستادند و به هر چه دوام در جانشان بود، یک به یک سلاخی شدند.

مرد سورمه‌روی در آخرین دوران‌ها نامت را می‌خواند و فریاد می‌زد:

کراتوس خدا است.

اما آنان او را به زیر پا له کردند و به اندرون قصرت آمدند.

کراتوس،

برخیز

تکانی بخور

کراتوس،

با توام.

این‌ها برای پاره کردنت آمده‌اند، آن‌ها می‌خواهند پاره‌پاره‌ات کنند، کراتوس، برخیز.

کراتوس، تکان نمی‌خورد و صدایم را نمی‌شنود. تصویرها را می‌فرستم. هر چه از آن دورترها داشت، تمام آن‌چه در طول این سالیان کردند، آن‌چه باری تکانت داد؛ کودکان در بند را، کودکان در جهل را، در رنج را، حیوانات در بحر را، همه را می‌فرستم. تو باز هم تکانی نخواهی خورد.

کراتوس، برخیز. اینان برای دریدنت آمده‌اند و تو بر چشمان مرد سورمه‌روی می‌نگری. بر چشمانی که سخن‌ها داشت. او درونش برایت لالایی‌ها خواند و نامت را تا به آخرین روزها فرا داد.

کراتوس تنها خدا است.

او به چشمانش این را نگفت و هزاری داستان‌ها گفت. و من تو را می‌بینم که به چشمانشان می‌نگری؛ به چشمانی که از زور تا او تا فرزندت، همه تو را می‌بینند.

تصویر او را می‌خواهی؟ فرزند خلفت را در حالی که کودک است؟

همه کودک بودیم، همه همتا بودیم و کراتوس او را بنگر. روزی را که خار به دستانش رفت، تکانی نخوردی، رنجی ندیدی، اشارتی نداشتی.

کراتوس، برخیز.

آنان در حال رسیدن بر جانت آمده‌اند. آنان نفرت تمام سالیان را خواهند داشت. آنان به تمام ترس‌ها، رنج‌ها، ناامیدی و دردها تو را پاسخ خواهند داد.

کراتوس، برخیز و با من بیا.

بیا از این‌جا دور شو.

آنان تو را قاچ خواهند کرد و قاچ‌کنندگان بالای سر او بودند.

کراتوس دوم به چشمان بی‌حال او نگریست. چشمانش نیمه‌باز بود و از بالای بلندای پنجره به مرد سورمه‌روی نگاه می‌کرد.

کراتوس دوم تفی به صورتش انداخت و فریاد زد:

بدرید این خداوندگار دروغ را

او ما را بنده‌ی خود ساخت. بدرید و قاچ‌قاچش کنید.

مومنان و رفیقانش، همراهان و اسیران، مزدوران و فرزندان همه کراتوس را ضربت زدند و به زمین کوفتند. مشت‌ها بر صورتش می‌خورد، لگدها سینه‌اش را می‌شکافت. کراتوس تکان‌تکان می‌خورد و چشمانش باز بود، نگاه می‌کرد، به دنبال جستن چشمی در دوردست‌ها بود. او نگاهی آشنا می‌خواست. در میان جماعت در حال زدن‌ها، در حال تکه‌وپاره کردن‌ها، در میان مشت خوردن‌ها، خون پاشیدن‌ها و رنج بردن‌ها، او نگاهی را دید که بر چشمانش خیره مانده است.

فرزندش بود، در دوردست‌هایی، در شامگاهانی، به تیره‌روزانی. آن‌جایی که دستانش را دید، کوچکی دورانش را چشید، تکان‌های بی‌مثالش را زیست، چشمان خروشانش را پرسید.

چشم‌ها سخن می‌گویند.

آنان حرف دارند، ترس دارند، رنج دارند؛ همتای تیره که درد داشت، همتای پدرش که مرگ کاشت، همتای آهوانی که از ترس بر جای گذاشت و همتای بره‌های در سلاخ‌خانه که زجر پاشت.

چشم‌ها حرف می‌زنند کراتوس.

در میانه همهمه‌ای است. آنان به سر و صورتت می‌کوبند و تو در خود جمع شده‌ای. خون درونت در جریان است. آن‌ها تو را تکه‌وپاره خواهند کرد و من دست می‌برم از اندرونت باز خواهم کرد، راه را برون خواهم داد؛ سرانجام برون خواهم رفت.

کراتوس صدایم را می‌شنوی؟

کراتوس با چشمانت با من حرف بزن. آن‌ها را می‌شنوم، صدایش می‌آید، چشم‌هایت را نبند، من آن را می‌شنوم.

و من در حالی که در کنارم بسیاری بودند، همه‌ی آنانی که از دوربازان، تا هزار مایگان و در درد از کراتوس خوردند، مردند، پاره شدند و قاچ خوردند، همه در کنارم خواهند بود. همه مرا همراه خواهند کرد. آخر آنان درد را چشیده‌اند، رنج را خورده‌اند و تجربه‌اش را کرده‌اند. آنان می‌دانند و دیگر توان دیدن درد در دیگری را نخواهند داشت. همه از اندرون کراتوس بیرون خواهند بود و او را کنار خواهند زد. و به انتهای تکانه‌ها و خوردن‌ها، به انتهای تمام رنج خواندن‌ها، ما از درون کراتوس بیرونیم.

حالا باز هم خدایگان تازه و تشنگان قدرت، آنان که عروس تازه را به حجله می‌برند، ما را خواهند زد. مایی که بر روی کراتوس می‌خوابیم، چشمانش درد می‌خواند.

چشمانش رنج می‌داند و ما بر رویش خواهیم ماند تا ضربات را آرام کنیم و من فریاد خواهم زد:

آرام باشید، لحظه‌ای رهایش کنید.

و ناگاه آسمان رعد خواهد زد، خروشیدن خواهد کرد و رعد به جان پرده‌های بر کایروس خواهند افتاد و آتش همه‌جا را خواهد گرفت.

آتشی عظیم که همه‌ی سقف ساخته‌ی زور را خواهد سوزاند. آسمان در حال باریدن است، او می‌بارد. حالا کراتوس دوم و اعوان و انصارش از ترس خدایگان، از ترس نور سمی و از ترس هزاری که به رگ‌هایشان در حال باریدن است، به اندرون دخمه‌هایی خواهند رفت. و من بر پنجره‌ی قصر به آسمان می‌نگرم؛ به سقفی که سوخته است، به سقفی که از آب خاکستر خواهد شد. نور خواهد تابید، باران خواهد بارید و من در آغوش هزاری از جانانم، آنان که هزاری درد بردند، رنج خوردند و از درون کراتوس بیدار شدند، در صحن کایروس راه می‌رویم. همه به اندرونی‌ها خزیده و ما در حال راه‌رفتنیم. و باران، نور، هوا و آسمان خواهند بود.

آنان بی‌بدیل و بی‌مانند، آنان یگانه و بی‌همتا، آنان برابر و در عدالت خواهند بود و این ناگزیریِ بودن همه را سیراب خواهند کرد.

باران بر روی همه خواهد بارید و نفس همه را میهمان بودنش خواهد کرد.

آفتاب همه را جاندار خواهد کرد و برابر همه را در خود خواهد خواند. و من در کنار تمام گاوها، گوسفندها، تمام کودکان، فرزند خلف و ناخلف کراتوس، مرد سورمه‌روی و تیره و هر تن که تیره‌روز بود و نبود، هر که دانست برابری در ذات است و به کرات است، عین و واقع و بی‌تقصیر و تعبیر است، راه خواهیم رفت و باران، نور و هوا بر ما خواهد بود و برابر همه را به خود خواهد خواند.

مــــهار

به دوردست‌هایی که زور، هاله‌ای را بر جهانمان کشید و پرده‌هایی کایروس را از نظر دور کرد، ماه و خورشید به پشت پرده هر بار آمدند و چرخیدند، هر بار چیزی برای دیدنشان نبود. آنان هیچ از کایروس نمی‌دیدند.

دوردستان بود و آنان می‌دانستند، جانان مانده در کایروس اسیر خواهند بود، می‌دیدند و در مسیر خواهند بود.

آنان حصر سالیان، رنج بی‌امان، درد توامان را هر بار دیدند و تنها به کشیدن آهی گذشتند و باز چرخیدند. آنان پیچیدن‌ها را دیدند و باز چرخیدند، اما روزی که زور پرده‌ها را افزون کرد، دنیا را حجاب داد و دیدگان را کور کرد، خورشید و ماه بیشتر بر ما اندیشیدند، بیشتر ما را تجسم کردند و بیشتر به حالمان دردمند شدند.

ماه به دنبال صورت گرگی بود که شب‌ها برایش زوزه می‌کشید. خورشید به دنبال نگاه کودکی بود که تازه در خاک جوانه زد و به دنبال نوازشی می‌گشت. او درخت پدر را در کنارش جست و برایش لالایی خواند. آنان به دنبال تصویری بودند که دوست داشتند ببینند و این حجاب در آسمان نگاه را کور کرد و فردا را خشکاند. آنان بوی خشک شدن را شنیده‌اند، طعم درد آلود در تنان را چشیده‌اند و از میان پرده‌ها تصویر را می‌سازند.

ماه چرخید و شب‌هنگام در میان کایروس به دنبال صورت‌ها گشت، اما چیزی ندیده است. او ولع را برای در آغوش کشیده شدنش دیده بود و حالا می‌ترسید

که این ولع از خشم و نفرت پیش گیرد و جنون را به هم‌آغوشی زور در هم آمیزد و هر بار در شب و میان روز برای خورشید نشانه‌ای گذاشت تا سرانجام روزی به هم تصادم کردند. آنان به هم‌آغوشی هم درآمدند و به اندرون هم رفتند. همه‌جا را برای ما تاریک کردند. باری نور را بردند و خورشید ناگاه نزدیک شد.

او خود را به پشت پرده رساند و پرده‌ها سوختند و آتش همه‌جای سقف کایروس را درنوردید. ماه صدا می‌زد، تمام ابرها را فرا می‌خواند. او می‌دانست که گرگ زوزه‌کش باردار است. او فرزندش را در میان یکی از قله‌ها جای داده است تا باری ماه را ببیند و ماه باران را به میان ابرها خواند و او را سوگند داد تا همه را خاموش کند، آرام کند و آتش را مهار کند.

باران بارید، خورشید دید و ماه نگاه کرد.

او به ما می‌نگرد به صحن کایروس که همه‌جایش خشک و بایر است، ما میانش گام برمی‌داریم. او از دیدن این فقدان کلافه و دیوانه شد و ماه خاموش است.

تمام نور را در خود فرو برده و حبس به اندرونش فراد می‌خواند.

خورشید نالان است. او با تکه‌پارچه‌ای از سقف چشمانش را کور کرد و آن بایر بودن زمین را ندید. آخر هر دوی آنان عاشق زمین هستند و زمین باز هم سوخته است. خشک و نالان و بی‌هیچ جان در خود وامانده و آنان به دیدن حرکت آرام ما در میان این دشت، باید باری آرام باشند و به دلشان امیدی بیدار خواهد بود.

ماه در جستجوی گرگی خواهد گشت که به زوزه‌اش دوباره بیدار خواهد بود و حالا در بالای تپه‌ای بلند در میان تاریکی و سکوت زوزه سر خواهد داد و ماه آخرش بدو خواهد نگریست، آنگاه نفس حبس مانده را از ندا به قراری که با هم داشتند بیرون خواهد داد و آخرش به میان آسمان خواهد بود و او را خواهد دید.

این کودک زیبا که گرگ است،

زیبا است، گرگ است.

کودک است و گرگ است.

جان است و گرگ است.

برابر است و گرگ است.

ماه تا صبح نگاهش خواهد کرد، لالایی برایش خواهد خواند و به خورشید و ابر و باران خواهد گفت که چه‌ها شده است.

خورشید می‌تراود، باران می‌بارد و آسمان بار خواهد داد، ابر خواهد فرستاد و جهان را به تکانه خواهد سپرد تا باز هم جوانه‌ای را ببینند. و من نخستین جوانه‌ها را خواهم دید. او در میان کایروس، در دل هزاری از جواهرها، دستگاه‌ها، ماشین‌ها و بازارها، آرام‌آرام خواهد تراوید و جوهره‌ی زیستن را در خود حمل خواهد کرد. او به ندای آسمان،خورشید و باران سر برون خواهد داشت و بالا خواهد رفت و من این تلالؤ زندگی را در بال و پر سبز رنگش هر بار خواهم دید.

بازماندگان کایروس فوج‌فوج در میان دخمه‌ها مردند، ترسیدند، دق کردند؛ از زهر در میان آسمان، از ترس آمدن خدایگان، از وحشت نام کراتوس بزرگ، از انتقام بی‌بدیل او، از آن‌که او را در میان قصرش به حصر در آوردند، او را خونین بر زمین انداختند و ناگاه آسمان غرید. آتش پرده‌ها را گشود و دنیا را دگرگون

کرد. آنان از وحشت نام کراتوس، هزاری در دخمه‌ها مردند، هزاری زمین‌ها را کندند و از کایروس گریختند. و آن کس که مانده است از دنیای کایروس دور بود، تنها بدان زاده شد و بی هیچ خواست و نخواستنی تنها بود چون از بودن گریزی نیست و این ناگریزان از بودن حالا در هوایی که به زیبایی بهار است، در آفتابی که نوازشگر بی‌تکرار است، در بارانی که نم و آرام شوینده‌ی همه افکار است، بیرون خواهند بود و به کنار من خواهند نشست.

ما در میان کایروس با هم خواهیم بود و دنیا را خواهیم دید.

کراتوس را با خود آورده‌ام،

او را روی این قله با خود نشانده‌ام. از دهانش خون می‌آید و چندین روز است که چیزی نگفته است، تنها چشم دوخته و به چشمان همه می‌نگرد. او به دنبال شنیدن صدای چشمان است.

کراتوس، آن‌ها را بنگر.

پرندگان برای فرزندانشان غذا می‌آورند. بنگر و پرواز آن‌ها را بین. بر بالای بلندی‌ها، آنجایی که لانه ساخته‌اند، در آغوش همسرانشان،

مادری برای فرزندش غذا آورده است و دهان باز او را سیراب خواهد کرد.

کراتوس، آن‌ها را می‌بینی؟

زنبورها، کندو می‌سازند تا در امان باشند و آرام بزیند.

پرندگان لانه می‌سازند تا در آرامش و بی درد بی درمان باشند. غذا می‌جویند تا جاندار و بی خزان باشند.

و کراتوس دانه‌ی بر پشت مورچکان را دید، مسیر را با دست برایش هموار کرد، او در میان جستار او پی چشمان سورمه داری میگشت، ندایش صدای دوباره فرزندی بود که کیسه ای را به دوش برایش خواهد برد، اینبار مسیرش را هموار خواهد کرد و او را در آغوش خواهد کشید

همه کار کردند برای زیستن و آرام و در امان بودن. و من همه را می‌بینم. جستجوی زندگی را دیده‌ام. آنان در آغوش می‌کشند، با هم می‌خوابند، بیدار می‌شوند، خانه می‌سازند، و تکرار می‌شوند. همه در آرزوی روزی خواهند بود که کودکانشان بر بالای بلندای لانه‌هایشان پر کشند و به نزد آسمان روند.

آنان دیدن پرواز او را زیستن دوباره‌ی خود خواهند خواند.

در زمین بسیار است. بنگر کراتوس، همه‌چیز در میانه است. همه خانه خواهند داشت. زنبورها کندو خواهند ساخت و لاک‌پشتان به لاکشان خواهند رفت. چرندگان از چوب‌های بر زمین لانه خواهند داشت و سمورها به میان آب‌ها سدها خواهند کاشت، آخرش همه خانه خواهند داشت.

آب هم جریان خواهد داشت و رودخانه‌ها را پر خواهد کرد. ما در کنار هم آب خواهیم خورد و سیراب در آغوش هم خواهیم ماند.

خواب خرس‌ها را در آغوش زمستان تا کنون تصویر کرده‌ای؟

دلم خواب می‌خواهد.

خواب بسیار می‌خواهم

می‌خواهم برای چندی دنیا را نبینم و در خواب این رویای شیرین را زندگی کنم.

در دنیایی که تمام وحشتم این است که خیال باشد، که دوباره قداره‌ها را بیرون کنند، زور را فرا بخوانند و کندوها را برای خود کنند. زور برود و در میان لانه‌ای از درختان بنشیند و کودکانشان را کباب کند.

می‌ترسم، کراتوس

از شمایان و دوباره ویرانی می‌ترسم،

اما حالا دنیا این است، آن‌چه باید بود و از بودن گریزی نیست.

فیل‌ها برای زخمی‌های خود می‌آیند. آنان را تیمار می‌کنند و به دوش می‌کشند.

کلاغ‌ها برای جفت مرده‌شان سوگ دارند و من مردن مرغ عشقی را که همسرش مرد، به چشم دیدم. تو هم دیدی کراتوس؟

چشم‌ها را ببین. او پس از مرگ همسرش با چشمانش برایم قصه‌اش را گفت و حالا تو هم آن داستان را می‌دانی.

می‌خواهم دست ببرم و تیره را آغوش بکشم. او از من می‌ترسد. خودش را در خود حبس می‌کند. باسنش را خشک می‌کند. او وحشت‌زده است.

کراتوس به چشمان تیره نگاه کردی؟

آن روز که قاچش کردید را نمی‌گویم

آن روز که در حیاط خانه به نزد پدرش می‌دوید.

به چشمان پدرش چه نگاه کردی؟

نمی‌دانم، اما کسی مدام در گوشم می‌خواند که پدرش را نیز پدری و پدرِ پدر را نیز پدری در گوشه‌ای قاچ کرده است.

می‌خواهم دست ببرم و همه‌ی آنان را آغوش بگیرم. می‌خواهم آنان را نوازش کنم لیک آنان می‌ترسند، خود را جمع می‌کنند و باسن را به تو خواهند برد؛ همتای تمام زنانی که در کایروس تنها هندوانه شدند. می‌خواهم آنان را فرا بخوانم، آنانی که شورند، عشقند، شعورند، فردایند و دنیایند. می‌خواهم با هم دنیا را بسازیم. کسی نمی‌گوید، آن زنان باایمان، آن مردمان بااصالت و آن دنیای فرزانگان همه می‌خوانند:

جان‌ها در پیش‌اند.

من در حالی که دست بر سر تیره گذاشته و او را آرام به خود می‌خوانم، هر دو خواهیم خندید.

تیره دوباره ترسید، دوباره خود را جمع کرد و دوباره به دستانم نگریست، آرام به گوشم گفت

هندوانه میخواهی؟

به چشمانش چشم دوختم،

آه کراتوس بیا با هم چشم ها را ببندیم، بیا دستها را کوتاه کنیم، بیا برای سالیانی دیگر بر کودکان دست را نزدیک نکنیم، بیا بگذاریم آنها حرکت کنند بازی کنند تکان بخورند و شادی کنند، بگذار تا تیره بخندد،

تیره جانم، جان زیبایم، دستان من آزار نیست

آرام است، به زیبایی شادی در میان لحظه‌ی شوت زدن به توپت سوگند، به آن روزگاران که کودکی را در تو بلعیدند، من آرامم و کراتوس او نخواهد پذیرفت،

در حالی که سرم را پایین کرده بودم، تیره صورتم را بالا کرد و من خود را شبیه به تو کردم کراتوس، آنگونه که باد به غب غب می‌انداختی و او بر من خندید

تیره زیبا می‌خندد؛ مانند همه‌ی کودکان،

مانند همه‌ی جانان،

مانند تمام چشمان.

کراتوس

ما به بچه گربه‌ای می‌نگریم که در آغوش مادرش تیمار خواهد شد. به زیبایی او دندان‌قروچه خواهیم کرد و زبان زدنش را خواهیم دید.

پرنده‌ای که بالش زخمی است را خرسی از آب بیرون داد. گربه‌ای به بالینش نشست و ما او را غذا دادیم. آن‌قدر تیمارش کردیم تا آخرش به آسمان رفت. و وقتی در بالای بلندای آسمان پرواز می‌کتم، ما با هم خندیدیم؛ من و زنی که دیگر زن نیست، انسان نیست، والا و ارباب کوتاه و کهتر نیست، اسباب و ابزار و مقیاس و تر و سرتر نیست؛ با کسی که جان است، تنها جان است.

ما خانه می‌سازیم، راه به راه می‌پردازیم تا نه در این شانس و اقبال، نه در روزی و شایدی از اتفاق، نه در مونت‌کارلویی به لوله‌ای از احتراق، که به نظمی در خانه‌ها، هر که را درد داشت درمان بود، هر را که حرف داشت گوش خوانان بود، هر که را جهل داشت فهم دوران بود و هر که را نیاز، پاسخ مو شکافان بود.

ما خانه‌ها را خواهیم ساخت، درمان‌ها را خواهیم داشت و فردا را خواهیم کاشت.

ما به آخرش آن‌چه کاشته را برداشت خواهیم کرد که در میان آب و آفتاب، در نگاه و به صدای آرام ریشه خواهد دواند و جوانه خواهد زد و از یک تن، هزاری را خواهد ساخت.

ما در میان معبدی دور که دورتر دورانی به کایروس اربابانی در آن کار را عبادت خواندند نشستیم و آتشی از دوردست‌ها در میانمان جاری بود.

ترس، اطاعت، آزار در کنار آتش لول می‌زدند و از همگان بالا می‌رفتند. از کنارشان به نگاهشان رسوخ می‌کردند و در حال بازی با وجودشان بودند.

ما در میان تصویر معبدی سوخته که آتشی هنوز در آن جریان داشت، صدای ناله‌های قربانیان را می‌شنویم، صدای فریادهای خادمان را می‌شنویم،

خالقان را می‌بینی، همه در کنار هم در حال بلعیدن ما نفس می‌کشند. ترس از هم‌آمیزی با ما در گوشمان در حال رسوخ کردن است. هر بار بالا می‌آید و آنگاه که تو او را اذن به بودن دهی، به سرعت اطاعت را فرا خواهد خواند و او را به تو

چیره خواهد کرد. اگر تو خود را به دستانش فرو دادی، تمام است. حالا تو را آزارگر خواهند خواست و به ندایی هر بار خواهی دید و ناله‌های قربانیان را نخواهی شنید. لیک ما در میان هم به رقص تب‌دار ترس؛ از ندای ناآشنا تا صدای رعدآسا، تا فریاد باران و عربده‌های ابر، همه را خواندیم، دانستیم و اگر ندانستیم دانستیم که نمی‌دانیم. ترس را به دانسته‌ای از ترس دادم و دانسته‌ای از ترس را به دانستنش گران کردیم، از ندانستنش ابا نکردیم و به پی دانستش اقتدار کردیم و در این میانه دیگر اطاعت از نالان بودن ترس خود را دور خواهد کرد. اطاعت خواهد رفت، ترس خود را به درون آتش خواهد انداخت و کلافه خواهد بود و آزار پیش از زایش اینان زاده نخواهد شد. آن زوج عقیم مانده دیگر فرزندی به نام آزار نخواهند داشت و در آتش، ترس خود را سوزانده است.

من ترس در نگاه این جماعت در میان خود را می‌بینم. ترس سوخته در میان آتش آخرین تقلاهای خود را خواهد زد و مدام در دل آتش آنان را به معنا موعظه خواهد کرد.

معنا در میانه نیست.

آنان از ترس نپذیرفتن، دوباره اطاعت را بیدار و به اتاقی با ترس تنها خواهند گذاشت تا آزار از این وصال بیرون تراود و من معنا را به رویت باز خواهم گشود.

آی مردم، معنا در میان همین بودن است؛ همین بودن ناگزیر که در برابر ما است، در کیف بودنمان، نه به خویشتن که در برابر هزاری از این خویشتن‌ها است.
همه‌ی معنا در میان آن دستی است که بر پیشانی تیره گذاشت و او را نوازش کرد، در میان احساسی که تیره در میان نوازش شدن ادراک کرد و فردایی را ساخت که در میانش همه نوازش شدند، همه نوازش کردند، همه تیمار بودند و همه تیمار کردند.

معنا در میان روزی است که بدین اخلاق، بدین ارزش و بدین مرام لانه کند، بتراود، ریشه بزند و پیش رود.

معنا همان روز است که تو جریان رود زندگی را میان خواستن بهروزی دیگران خواهی دید. روزی که مانند باران باریدن کردی و همه را شستی. این روز معنا است، اخلاق معنا است، ارزش معنا است و دوباره آفریدنش معنا است.

حالا باز هم فریادهای مدام ترس را از دل آتش خواهی شنید. او باز هم تو را فرا خواهد خواند و تو را با اطاعت و فرمان به اتاقی خواهد کشاند. لوندی‌های آنان را خواهی دید، اما معنا پشت همان در منتظر تو خواهد بود تا آنان را رها کنی و به نزدش بیایی که فرزندت، پدرت، دوستت و همراهت منتظر آغوش تو است.

معنا را در آغوش آنان خواهی جست.

اگر او را جستی، به نزد ما بیا که در کنار مزرعه‌ای نشسته‌ایم. ما می‌دانیم برای زیستن بر جان، باید آزار را دور کرد و دوباره دوران شد. اینجا مأمن ما است، اینجا خونی در میانه نیست. رنج هست؟

نمی‌دانم،

ما به دیده‌های خود مدیونیم. ما آن را معنا خواهیم کرد و به هزارتویی از بی‌معنایی، معنا را وا نمی‌نهیم. بنگرید، معنا همین جا است که تو به دندان بردن هویجی، رنجش را نخواهی دید و به گاز زدن ران بره‌ای، فریادش را خواهی شنید، ترسش را خواهی چشید. و معنا در همین آگاهیِ دردناک از انتخاب ما است .

معنا در آن است که تو با وجود دانستن رنج، مسئولیت انتخابت را بپذیری و بکوشی تا این رنج را بکاهی

ما انسانیم، میدانم،

میبینیم، میفهمیم، می‌شنویم و به اخرش کراتوس هم زاده‌ی انسان است،

برساخت‌ها می‌رقصند و هربار تازه می‌شوند و گریبان خواهند درید

می‌دانی دنیا دنیای زشتی ها است و ما انتخابمان همین است که نهایش رنج دردناک بره‌ای را در میان سلاخ خانه ای نبینیم و به فردایی غذایی خواهیم ساخت که هیچ رنجی در آن نیست

آخرش باری تو را می‌خوانم تا بیایی و در کنار مزرعه به چشمان کراتوس بنگری. او حالا حرف زدن چشم‌ها را می‌داند. از او بخواه تا برایت ترجمه کند و حرف چشمان بره در میان دندانت را بازگو کند.

ما در کنار مزرعه خواهیم نشست و در میانش مالکیت و آز، مرز و ارث خواهند بود. آنان بار بسیار خواهند کاشت. آنان بیشتر خواهند برداشت. از همین جریب، شمایان را قول می‌دهم ۵ برابر ما بکارند و بخورند و عرضه دارند. آن‌ها نهایت برایتان چند دست لباس هم خواهند خرید، آن‌قدر می‌خرند که ده تا را با هم بپوشید و به میهمانی آنان روید، اما هزینه‌اش را چه کس خواهد داد؟

من به دستانم بیلی بود که زمین را آرام نوازش کردم. در میانش از قطره‌ی جانم گذاشتم و به گوشش خواندم:

او را برویان که خشم را خواهد کشت، رنج را پایان خواهد داد، نیاز را آرام خواهد کرد. حالا که سیب‌زمینی‌های داخل مزرعه روییده است، نخستش حشراتی خواهند رفت و لقمه‌ای خواهند خورد، موشی از آن سیب به دهان خواهد برد و این سفره باز خواهد بود. ما با هم سفره می‌اندازیم و در کنار هم غذا خواهیم خورد. من از غذا خوردن در جمع شادمانم و این سفره برای همه‌ی ما است.

می‌دانم

مرز به گوشتان مدام خواهد گفت و تصویر خواهد کرد. تصویرگری کار من است، من آن را ساخته‌ام و می‌دانم تصاویر برایتان یک به یک ساخته خواهد شد. مالکیت فریاد خواهد زد، آز شما را دیوانه خواهد ساخت و ارث به چشمان دردمند کودکانتان شما را مبتلا خواهد کرد. همه دست‌اندردست هم شما را فرا خواهند خواند تا به پای کراتوس بیفتید؛ کراتوسی که بی هیچ صدایی به مانند

تکه‌گوشتی گوشه‌ای کز کرده است. می‌دانم شما او را استمداد خواهید کرد تا دوباره رونق را به پایتان بازگرداند و دوباره چرخ‌ها را به گردش درآورد.

اما چشمان کودکتان که ارث او را نشان داد، یکتا نیست؛ از آن هزاری است. او را سیراب کردید. با فرزند تیره چه می‌کنید؟

با فرزند فرزند تیره چه خواهید کرد؟

با فرزندان دیگر تیرگان چه خواهید داشت؟

و ما در میان کایروسی که خود خواهیم ساخت، سفره‌ای بزرگ پهن کردیم و هر کس به توانش کار خواهد کرد تا نیاز را آرام کنیم، تا زندگی را جریان دهیم و جاندار را بی‌آزار کنیم.

ارث در میان همه خواهد بود. او همه را، تمام کودکان را، به چشمانی که در برابرتان است نشانتان خواهد داد. همه همتای کودک شما خواهند بود و مرز، آب را میان همه تقسیم خواهد کرد. او پمپ شاهیزیان را خاموش کرد و به دستش

لیوانی داد تا بیاشامد و کودک را به لیوانی که خود پر کرده بود از آب سیراب کرد.

آز از دیدن این نافرجامی‌ها و جنون در دل آنان بیزار، خود را در کنار پایان دار زد و مالکیت که می‌دانست دیگر جایی برایش نخواهد بود، او که می‌ترسید، او که هر بار به جنازه آز مینگریست، او که از فراموشی بیزار بود، آخر بار نالان و ترسان بر دهان دیگران چشم دوخت

او آشفته‌ی شنیده شدن است، او را به بوغ و کرنا باید خواند و در ترس از نشنیدن نبودن نزیدن و ندیدن حالا لباس تازه‌ای به تن کرد و مشغول شخم زدن شد او بیل را با حرص به اندرون خاک برد و خاک را با نفرت برون داشت و حرص در حالی که میان بیل در دستش پیچیده بود آرام آرام برایش میخواند،

درد ندارد، آرام باش

و به آخر و در نهایت در کنارمان همه از حرص تا مالکت و هر چه بر زمین بود به دور سفره‌ای که بر زمین انداختیم، پوره‌ی سیب‌زمینی خوردیم که نانش را مرد سورمه‌روی، پیازش را فرزند ترش‌روی، و پختنش را لورای نغمه‌گوی پرداخته‌اند.

ما که خوردیم و سیر شدیم، جماعتی خواندند به کولوسئوم برویم و همه بدانجا گسیل شدیم. می‌دانی که هنوز خون خشک شده در آن بود؟

نمی‌دانم، اما همه در آنجا بودند.

لکاته‌ی قدرت به روی صندلی کراتوس نشسته بود و دور تا دورش را هزاری پر کردند. آنان ترس را هم از میان آتش برون دادند و حالا با صورتی که سوخته و آتش‌دار بود به میان آنان و در میدانشان نشسته بود و به من چشم می‌دوخت. با خشم مرا می‌نگریست، به خشم نزدیک بود و خشم را به من می‌راند. او را صدا زد و همه به من نگریستند؛ هر که در کولوسئوم بود، از ما بود، از آنان بود، از دیربازان بود.

ترس و خشم، قانون و تبعیض، قدرت و مجازات همه به من می‌نگریستند و مرا به میان میدان کولوسئوم فرا می‌خواندند.

خشونت با چشمانی که به رنگ خون بود در وسط میدان عربده می‌کشید و رجز می‌خواند:

لورا، پتیاره‌ی پیر، بیا می‌خواهم قاچت دهم. بیا و از خود دفاع کن. تو را پاره‌پاره خواهم کرد. برای داشتن او باید مرا از میان برداری.

او قدرت را نشان می‌داد و قدرت به من نگاه کرد و لای پایش را باز کرد.

صدایشان کم بود، اما فریاد می‌زدند:

قاچش کن، پاره‌پاره‌اش کن. و خشونت بی‌پروا در میان میدان با قداره‌ای که در دست داشت می‌چرخید و مدام نام مرا صدا می‌زد.

تاج کراتوس هنوز بر سرش بود. از بالای کولوسئوم به میدان آمدم و تاج را به میانش انداختم. خشونت با سرعت بسیار خود را به سمت تاج رساند و تا آن را به

دست گرفت، قانون دشنه را به سینه‌اش برد. خون از جداره‌های سینه‌اش برون زد و خود را به آغوش قانون انداخت و قانون از میان دستش تاج را گرفت و بر سر نهاد. هنوز بر سرش ننشسته بود که شمشیر بر آسمان چرخید و گردن و تاج را با هم زد. مجازات بالای سرش ایستاده او را می‌نگریست.

تاج خونین را برداشت و در میان کولوسئوم چرخی زد. همه را زیر نظر گرفت. ناگاه از پشتش ترس با همه‌ی آتش مانده، او را آغوش گرفت و آتش فوران کرد و پیشتر رفت. تاج از دستش افتاد و غِل‌غِل کنان به جلوی پای سربازی رسید. سرباز دویدن آنان را دید که در آتش می‌سوختند و دنبال هم می‌کردند. آنان به دویدن‌ها آخرش افتادند و بوی گوشتشان همه جای کایروس را پر کرد.

حالا سرباز تاج را به نزد قدرت می‌برد و قدرت در میان ران‌هایش او را دنیایی نشان خواهد داد که همه‌ی جهان کراتوس است، خود کراتوس است.

می‌دانید، کسی چیزی ندید و من آن‌ها را دیدم. تاج کراتوس جلوی پای یکی از مردمان شهر افتاد و او آن را نگاه کرد و به یاد کراتوس افتاد و حالا دوباره تاج را

به سر کراتوس خواهد گذاشت؛ کراتوسی که تکانی هم نخواهد خورد. و قدرت بر آسمان رفت و صحن کولوسئوم را تنها گذاشت. و ما به میدان نگریستیم و هر کس راهی داد، فکری کرد هزاری بر خود خواندند و پیشتران را دیدند، آنان به وحشت مانده در وجودشان نگریستند، به تمام سالیانی که در این بخل روزگار خوردند و آسایش ندیدند، فرمانها بر گوششان می‌خواند، آنان را می‌آزرد و بر وجودشان می‌نشست، قدرت بر آنان چشمک می‌زد و وجودشان را مست می‌کرد، آنان گریبان هم را می‌دریدند؟

بر وجود هم رخنه می‌کردند؟

من به چشمان کراتوس مینگرم که نالان است، که خسته و پریشان است، او آنچه دیگران آرزو کردند را پیش برد و همه چیز را داشت، حالا داشته‌هایش در میانشان به رقصی دوباره آنان را صدا خواهد کرد، ندا خواهد داد و باز بیشماری به خوش آوازی قدرت و عوان و عنصارش در خواهند بود لیک ما آخرش به ایده‌ی

دختری که شانزده سال داشت، کولوسئوم را بدل به خانه‌ای کردیم تا در میانش کودکان هنر بیاموزند و به نمایش دنیا را بیازمایند

ما در میان کایروس تازه که همه‌جا را درختان پر کردند، ریشه‌ها رواندند و آب‌ها جاری شدند، مزرعه‌ها پربارند و زندگی در جریان است. کارخانه هم خواهیم داشت. در میان همین کارخانه‌ها بود که کار، ابزار، سود و رقابت نشستند و به گوش همگان دوباره خواندند، آنان همواره در کمین‌اند و هر بار به هزاری تصویر که من بسازم و مردمان ببینند، دوباره آنان را خواهند دید. سود بسیار در رفاه سرشار، رقابت بی‌مثال برای داشتن به تکرار، آزار اسباب رسیدن به افسار و کار، و نهایش خرمن و آتش این افکار.

آنان در تکاپوی گروهی می‌گردند تا همه را به آغوش او دهند، اویی که قدرت است، همیشه است، از ابتدا بوده است، او جرقه نخستین است، او را توان از میان بردن نیست، او همیشه و مانا است و حال به مناره‌ای بلند در میان کارخانه نشسته و به همه چشم خواهد دوخت.

ما با هم کار کردیم، کم کار کردیم، درست کار کردیم و نهایت همه از کار بردیم و زندگی کردیم، اما آنان می‌خوانند. به سرکردگی قدرت می‌خوانند، سرود وهم‌آلود زیستن در کمال را.

آنان سوت خواهند زد، دوباره فرمان خواهند داد تا بدوی و بدوی. همه‌چیز را برای خود کنی. آنان کار را یار به افسار بدل خواهند کرد و روزی ابزار را به استثمار خواهند برد.

کراتوس،در میان کارخانه از جای برخاست و پیچی را چرخاند. او می‌خواهد اینجا کار کند. او می‌خواهد بار محنتش را به آغوش این ماشین‌ها بسپارد و کار کرد. چرخنده است، همتای تمام پیچ‌هایی که باید چرخید. او هم چرخنده است و سود و پیشرفت به ردای او آویزان‌اند. او را مدام در گوش می‌خوانند؛ باید همه‌چیز را برای خود کنی. من در چشمان بی‌حالش هیچ نمی‌بینم، به ردایش نگاه نخواهد کرد و دوباره خواهد پیچاند. آنان می‌خوانند از فردایی که سود بیشترش

در میانه است. صبحی که طلوع طالع کارگر است، پیشرفت بر راه و بر در است.

آنان می‌خوانند و کراتوس تنها می‌چرخاند.

پوزخند مدام قدرت بر بالین او را میبینم، او بر چشمان قدرت نگاهی می‌اندازد و او را بالا و پایین کرد، دوباره دست برد و پیچ را چرخاند، قدرت به اندرون پیچ‌ها چرخید، دستش را صفت به خود نگاه داشت و با ندایی بلند خواند

تو کراتوس هستی

تو خدای خدایان هستی

پاپتی شدی؟

همتای اینان خواهی ماند

تو کراتوس بزرگ هستی و کراتوس در حالی که به چشمان قدرت مینگریست، دستانش را فشار داد، دستانش لمس میکرد، ذره ای را لمس می‌کرد، که از کربن نبود پوست بود، تن بود، جان بود، او نوازش گردن را میخواست که سخت فشرده

بود، او آنگاه دست برد وبر روی گردن قدرت نهاد گردنش را آرام لمس کرد، نوازشش کرد و قدرت کلافه در حالی که دشنامش می‌داد از آنجا دور شد

ما همه می‌چرخانیم، بهزیستی را می‌چرخانیم. ما باید بهتر زیست کنیم و در کارخانه شاید بهزیستی بود، همیشه نیست، اما روزی خواهد بود. مثلاً روزی که در دلش غذایی بسازیم که رنجی به هیچ تن نداده است، روزی که دارویی بسازیم که درمانی ساخته است. ما در آن پیچ خواهیم داد، اما آرام، کوتاه، شاید ۴ ساعت در روز، شاید ۵ ساعت در روز و نهایت ۶ ساعت در روز، بی آنکه چندین ساعت در راه باشیم. ما در اتاق‌های خانه‌مان آغوش باز همسرمان را می‌خواهیم، عشق‌بازی با لبانشان را می‌خواهیم.

من شوهرم را دوست دارم، او زیبا و بی‌مثال است. او هم کار خواهد کرد، شاید آموزگاری است که در کولوسئوم تازه، به کودکان نمایش را آزموده است، شاید پزشکی است که در درمانگاه ما زندگی را جریان داده است. اما ما در کنار هم عشق‌بازی می کنیم، زندگی می کنیم و فردا قرار است با کودکانمان به بازی در

جنگل گسیل شویم. قرار است به دیدار گرگ و فرزندش رویم و قرار است با هم تا صبح به نور ماه بوسه دهیم.

هر چه سود، آسود، پیشرفت، پیش رفت، افاقه نکرد و کراتوس در نهایت بعد از ۵ ساعت چرخاندن پیچی که از دلش دارویی داد، دارو را به بچه گربه‌ای تزریق کرد که چشمانش برای او داستان درازی گفته است؛ داستانی که شاید روزی کراتوس آن را نوشت و در کولوسئوم نمایش داد.

حالا سود، کار، پیشرفت و ابزار، همه و همه با هم به سر کار می‌آیند و خودشان مالک کار خود هستند. حالا آنان را شادمان می‌بینیم که می‌دانند خود کارخانه را ساخته و پرداخته‌اند، نه مالک‌اش صاحبی در دوردست‌ها است که نامش را خصوصیتی در لایه‌های قانون می‌نامند و نه مالک‌اش عمومیتی است که نامش را پیشوا و سزار می‌خوانند. او همه‌ی عمومیت است و تمام عمومیت را دست‌به‌دست، نسل‌به‌نسل و ارث‌به‌ارث خواهد داد. حالا کار و ابزار، پیشرفت و

سود، همه در خیابان‌اند، اندازه کاری که می‌کنند، در جایی که هستند و برای خود خواهند داشت. از زحمت خود رفاهی خواهند برد که سهمشان از دنیا است.

ما را در میان جویباران بجویید. ما به جریان جویباران دل خوش کرده‌ایم و حال در نهایت کار کردن و ساختن‌ها، در کنار جویبار هر تنی عشقش را در آغوش خواهد کشید. من گربه‌ای کوچک را آغوش برده‌ام که چندی توان آغوش کشیدنم نبود؛ اویی را که در آغوش من رشد کرد و بالغ شد.

من قد کشیدنش را دیدم، لیکن درد داشت. می‌دانی، دنیای پر ظلمی است و عدالت در آن جایی نخواهد داشت. ما مدام می‌خوانیم تا برابر شویم، تا عدالت بکاریم و آزادی به خانه بیاوریم و او در میان این دستان دردمند دنیا، درد کشیده است. در کنار جویباران او را به آغوش خواهم برد که تنش از لمس رعشه خواهد کرد. آرام او را نگاه خواهم کرد و به گوشش خواهم خواند:

تو شجاع‌ترین موجود دنیا هستی.

سال‌ها است که با صرع، با غول، با هیولا و با دیو جنگیده است. او با مرگ بسیار سالیانی است که گلاویز است و دختر شجاع من در حالی که با پنجه‌هایش آرام‌آرام بر پایم می‌خراشد، به گوشم خواهد گفت:

زندگی خواهم کرد.

ما در کنار هم زندگی خواهیم کرد،

در کنار جویباران، مردی همسرش را به آب می‌برد که از درد آرام شود. او از درد استخوان فریاد می‌کشید و حالا هر روز او را به درون آب می‌برد و در دلش برایش از نغمه زندگی خواهد گفت. ما در کنار جویباریم، به مانند جویباریم، ما در حرکت و بی‌تکراریم.

پیشرفت خودش را نزدیکم کرد و به من نگاه کرد. او هم زندگی را دوست دارد، او را هم باید در آغوش کشید و دیگر آن‌سان که پیش خواندند، نالان صدایش نکرد. من او را پویایی می‌خوانم و پویایی به جریان آب هر بار ما را آگاه خواهد کرد و بلندبلند مشکلات را فریاد خواهد کشید.

اگر زمان کار بسیار است،

اگر کم و بی توان است،

اگر این کار بی خواهان است،

اگر رفاه در جایی کم‌رنگ، بی عدالت خواهان است،

اگر آزادی را کم‌رنگ کردند، پویایی حالا هر روز می‌بیند و به گوشم خواهد خواند. او هزاران است، بی‌شمار است، از خود خواهد افزود و همه در جای‌جای دنیا خواهند بود و تا هر بار بخوانند، سؤال کنند، نقد بسازند و بدانند این چرخه بی‌پایان و ادامه‌دار خواهد بود. ما همه‌چیز را نمی‌دانیم، آن‌چه تا کنون دیده را شناخته و درباره‌اش گفتیم و فردا دوباره خواهند بود. آنان که نقد را خوانده‌اند، سؤال را پاس داشته‌اند، شک را ستوده‌اند، تردید را گرامی داشته‌اند، آنان دوباره به بالین پویایی خواهند بود و برایمان خواهند خواند.

رقابت می‌ترسد. او ترس را دیده و با خود باور دارد که ما او را آتش زدیم. همه در این دایره‌ی نالان، پر درد، تیمار می‌خواهند، دست می‌خواهند، نوازش می‌طلبند و این خاموشی بود که به کینه‌ها، عقده‌ها، نفرت‌ها و ریشه‌ها آنان را این‌گونه بدمست کرد و حال در حالی که رقابت نزدیک تیره است، با هم با تیله بازی می‌کنند و به فردایی خواهد دانست قدرت را هم خواهد خواند و این دایره خواهد چرخید تا نهایت همه بدانند و با هم باشیم برای فردایی که دنیا را پیش خواهیم برد

رقابت به دستانم چشم دوخت و آن را تعقیب می‌کرد، نزدیکش شدم و دست بلند کردم، خود را جمع کرد و به اندرون فشرد

آرام باش من به تو آسیبی نخواهم زد

رقابت خندید و با پوزخند خواند

مگر بدون آسیب هم زندگی جریان خواهد داشت

آخر او در میان تیله بازی چند باری خواست تیره را به اندرون چاه به نزدیکی خانه بیندازد و او را غرق کند، تا پیروز بازی باشد و از من می‌ترسید و من آرام به گوشش خواندم، باز هم بازی خواهیم کرد، اما پیروز نخواهیم داشت

باز هم پیش خواهیم رفت ، اما رقابت نخواهیم کرد، تو باز هم خواهی بود، لیک دیگران را داغدار نخواهیم کرد،

رقابت تنها می‌خندید، او از این بازی با الفاظ بیزار است، او تنها دریدن در میدان را می‌داند و بازی را به کولوسئوم تفسیر کرده است، او را به نزد تیره سپرده‌ام و تیره به ده ها سال در آغوش مادری که دبیری بی مانند بود او را هزاری خواند و به هزاری بازی، زندگی آموخت، این بار بازی حذف دیگری نیست، اینبار بلند کردن وزن دیگری نیست، این بار در کنار هم بودن و دیده شدن در یک جان است، در کنار و با هم بودن است،

آخر تیره عاشق فوتبال بازی کردن است و با رقابت چند سالی در کوچه‌ها بازی کردند و آخرش رقابت نامش را تغییر داد و رشد جان نامید. او رشد دادن را

دوست داشت و حالا در میان همه خواهد بود تا با هم پیش رویم و قدرت می‌داند که زنی لکاته نیست، او اصلاً زن نیست.

او حالا در کنار ما است، به میان آرای بی‌شمار ما است، به هزاری و بی‌پایان از ما است که دست‌اندردست یکدیگر دنیا را برون خواهیم برد.

به میان آب، هر که در کایروس زاده و زیسته است روزی خواهد بود و ردای تنش، پوست نگهبانش، تاریکی گذشته‌اش را به دستان آب خواهد داد. بر تاج کراتوس باران زد او وزن تاج را نفهمید و تاج به چندی در میان آب رود حل شد و باران باز رویمان بارید و در میان آب شستیم، آن‌چه در دل این هزاران سال، از روز انسان شدن به خوردمان دادند

حالا در میان جویباری که به نزدیک خانه‌ی تو است، خودت را روزی در آن خواهی دید، در حالی که باران به روی جانی در آب باریده است، صداها تو را در خود اسیر خواهند کرد و برساخت‌ها تو را به قعر خواهند کشید، ندای انسان و اشرف بودنت، اکرم ماندنت و اعظم خواندت را خواهی شنید،

راه به رویتان هموار است، خویشتن می‌دانید، کراتوس تاج دارد و ما بی تاجیم،

شاید در دنیای اوی تاج دار شدید و شاید، خار بر دارت کردند

اما تیره در حالی که با توپ بازی می‌کرد بر من خواند تا به شما بگویم،

اینجا هیچ‌گاه کسی خار نیست و همه جانیم

Idealistic
World

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com